

نام کتاب : شب های زامبی

نویسنده : تام لیسانبرگ

مترجم : کیمیا آ کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.Forum.98ia.com

wWw.98iA.Com





طراح جلد : khomar کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : مینا کاربر انجمن نودهشتیا

صفر

دیو کانر، تنها ۳۲ ساله بود، وقتی که به صورت غیرمنتظره ای درگذشت. او هنوز هم تنها ۳۲ ساله بود، وقتی که به صورت غیر منتظره ای به زندگی بازگشت.

نخست، به خاطر نمی آورد که چگونه کارش در قبر کم عمق، به پایان رسیده، فقط می دانست که چنگ زدن راهش به بیرون، جهنمی بود و مزه ی آن کثافت برای بقیه ی زمانش روی زمین، در دهانش باقی می ماند. بیشتر از هر چیزی احساس سرما و کرم هایی که در طول صورتش می خزیدند را داشت. دقیقاً فکر "من از اینجا بیرون اومدم" نبود.

یک حرکت بود، یک ترس ناگهانی در درونش جریان پیدا کرد و تقلا کرد تا دست هایش را که به پهلوهایش سنجاق شده بود تکان دهد.

اول، فقط می توانست وول بخورد، با هل دادن آن ها هر چه سخت تر به بیرون توانست احساس کند که آرنج هایش کمی جا پیدا می کنند و انگشتانش تا زمانی که توانست ذره ای آن ها را حلقه کند، کشیده شدند. این تمام آن چیزی بود که او نیاز داشت. ذره به ذره، او جای بیشتری را برای پاک کردن جای بیشتر، پاک کرد. حالا او داشت به کثافت خیس و چسبناک لگد و مشت می زد و آن را می خراشید و تمام غرایز در بدنش را احساس می کرد، همچنانکه که حس می کرد ذراتی که به درون دهان و بینی اش می ریزند و چشم ها گوش هایش را پر میکنند، باعث خفگی اش می شوند. تا این که ناگهان، هوا آزاد شد؛ هوای سرد شبانه، با نم نم باران پایین می آمد. او بیرون آمده بود.

تقریباً بالای زمین هم، به اندازه ی زیر آن تاریک بود. نم نم مه آلود باران، از درخت ها می چکید. او هیچ ایده ای درباره ی این که کجاست، نداشت. به نظر یک جنگل می آمد. روی چمن های خیس، در کنار باقی مانده ی قبرش نشست، کثافت ها و گل روی لباسش را که هرگز پاک نمی شدند، تمیزو به طرز بیهوده ای پاک کرد. توی موهایش گل و روی صورت و دست هایش خون بود. در قسمت پهلو، یک سوراخ روی پیراهنش داشت که به سوراخی در شکمش ختم می شد.

خون ریزی متوقف شده و این آشفته بازار با چرکی چسبناک منعقد شده بود. او احساس درد نمی کرد. تصمیم گرفت که بلند شود و راه برود؛ اهمیتی نمی داد که کدام طرف می رود. فقط راه رفت، از میان درختان، روی صخره ها، کنار یک نهر و روی یک پل کوچک چوبی.

نشانه هایی دنباله داری بودند که به صورت تصادفی قرار گرفته بودند، اما او خودش را با خواندن آن ها زحمت نداد. به صورت مبهمی، ثابت شده بود که می بایست در یک پارک باشد. این بدان معنی بود که آدم ها یک جایی بودند.

این بدان معنا هم بود که او باید قبل از این که هوا روشن می شد، از آنجا خارج می گشت...

هیچ کدام از آن ها مهم نبودند، اما این چیزی بود که فکر می کرد. این گزینه بود.

اما او سریعاً به آن پی نبرد. حس کرد که سپیده دم دارد فرا می رسد، پس به دنبال یک غار گشت، یا چند بوته که بتواند در آن ها مخفی شود.

درختی نیمه سوخته پیدا کرد که می توانست در آن قایم شود، پدر درونش دولا شد و صبر کرد. روز فرا رسید و مدتی طول کشید.

چشم هایش را باز نگه داشت و چیزی را فهمید؛ که هرگز گرسنه نخواهد شد، که هرگز تشنه نخواهد شد، که هرگز خسته و یا کسل نخواهد شد. هیچ میلی و هیچ انگیزش فیزیکی هم نداشت.

همه چیز خیلی تازه بود و او حس می کرد که همینطور است و یک رضایت مطلق وجود داشت، مادامیکه که صبر چیزی بود که او تا الان به دست نیاورده بود. بعلاوه، پس مانده ای گزینه هم درش وجود داشت.

شستش را روی مچ دستش قرار داد و نبض ضعیفی را حس کرد. دریافت که ریه هایش با هوا پر نمی شوند؛ نفس می کشید اما نه با بینی یا دهانش. به نظر می رسید که هر روزنه در پوستش، هوا را جذب و آن را دفع می کرد.

این داخل شدن اتمسفر، خون را به تمام رگ ها و مغزش می فرستاد. او می دانست چیز ها چه هستند. درخت ها، برای مثال و آسمان. حیوانات را از به واسطه حرکاتشان مشاهده کرد. پرندگان در سرور پر زرق و برقشان هنگام سپیده دم...؛ سنجاب ها در حال دویدن و تعقیب کردن؛ حشرات وزوز می کردند؛ زنبور ها همه می کردند. باران متوقف شد و آسمان به رنگ آبی با چند تکه ابر درآمد.

او منتظر ایستاد و نگاه کرد، تا زمانی که خورشید پایین رفت و مسیر خورشید را تا زمانی که بفهمد کجاست دنبال کرد.

وقتی هوا تاریک شد به سمت غرب خودش رفت. تا آنجایی که می توانست مستقیم رفت، همواره در غرب! در مسیرهای دایره ای نرفتن، برنامه ی اصلیش بود.

فکر کرد که حداقل به جایی خواهد رسید، جایی بیرون جنگل و پس از آن...

و پس از آن، بعدش...

او برای ساعت ها راهی شده بود، اتفاقی از روی سنگ ها و ریشه ها سکندری خورده بود، اما بیشتر زمانش در آن جا او سالم مانده بود و همه چیز را آسان گرفته بود، و حالا در ساعت های آخر شب، به لبه ی جنگل رسیده بود. آن جا او، روی یک تپه ایستاده و به چراغ های شهری که به خوبی می شناخت، نگاه کرد. حتی اسم اینجا را به خاطر می آورد... اسپرینگ هیل لیک .

یک

روی لبه ی پارک فالسوم ایستاده بود، بیشه زاری نیمه عمومی که در بالای پرتگاه مشرف به شهر و دره ای که سرچشمه ی رودخانه ی میندرینگ و تفورد را می پوشاند قرار داشت. از این فاصله، می توانست چراغ های استادیوم اژدهایان دریایی را تشخیص دهد، ساختمانی جدید که شایعه بود، به طرز مرموزی تسخیر شده است. آن قسمت شمالی شهر را مشخص می کرد.

نزدیکتر به او، نیم دوجین ساختمان نسبتا بلند مرکز شهر را به رخ می کشیدند. حتی نزدیکتر، اسکله ی متروک، روزهای قدیمی تجارت را به خاطر می آورد.

دیو حواسش را به محله بازگرداند. حس کرد که سپیده دم در شرف وقوع است و شروع کرد به پایین آمدن از دامنه ی تپه. در حالی که خودش را از جاده ی اصلی پارک دور نگه می داشت و به جایش از میان صخره های تیز رد می شد، به صورت مبهمی، داستان گرگ ها و غار های مخفیشان در آن حوالی را به خاطر آورد. هیچ حسی نداشت، نه ترس، نه خستگی و نه سرما.

فقط به راه رفتن ادامه داد و به زودی داشت از کوچه های تنگ و پیاده رو ها که خلیج قدیمی را احاطه کرده بودند، وارد شهر می شد.

کسی را ندید و تقریبا مطمئن بود که کسی هم او را ندیده بود. همراه حاشیه ی رودخانه، مستقیما به سمت خیابانی رفت و به درونش پیچید. در آخر مقابل یک بنگله ایستاد و آن را بررسی کرد. درونش تاریک بود، از آن جایی که خورشید هنوز طلوع نکرده بود، جای تعجبی نداشت.

رنگ سفید پوست پوست شده و پله های بتونی که به در می رسید را نظاره کرد. آهنربایی را حس می کرد که او را به درون چمن و پلای پله ها هدایت می کرد.

و بعد او صدای دستش را روی درب، در حال ضربه زدن به محکمی و در یک ریتم آرام و ثابت شنید. بعد از چند دقیقه، در روی لولاهایش باز شد و مردی عبوس، در حالی که چشم هایش را می مالید، مقابلش ایستاد.

مرد با آن نجوای ترش رویانه، صورت بلند قهوه ای، سیبل مدادی و پیراهن هاوایی مرسومش، بسیار آشنا به نظر می رسید.

فکر کرد که به خاطر دلیل خوبی، به این خانه آمده و در زده، علیرغم این که چیزی بیشتر از این نمی دانست. سعی کرد که لبخندی به نشانه ی احوال پرسی بزند، اما صورتش یخ زده بود و هیچ کدام از اعضایش کار نمی کردند.

نخست، او کمی حس دردسر کرد. نمی توانست کاری که می خواست انجام دهد را، انجام دهد.

مرد خمیازه ای کشید و سرش را خاراند. سپس گفت:

-دیوی ، اینجا چیکار می کنی؟

فهمید که نمی تواند صحبت کند. نفسی نداشت که اصوات را به خارج از دهانش بفرستد. گیج کننده بود... کلماتی در ذهنش داشت، اما آن ها بیرون نمی آمدند.

-و لعنتی، خیلی زوده.

مرد گفت:

-خب، بیا تو اگه می خواهی!

مرد به کنار چرخید و دیو دمپایی هایش را که او را به درون خانه می بردند، دید.

مسیر مرد به درون آشپزخانه رفت، جایی که او شروع کرد کورمال کورمال به دنبال قهوه ساز گشتن، آن هم در حالی که به دیو اشاره می کرد تا بنشیند.

او نشست.

مرد پرسید:

-چیزی نداری بگی؟ یا اینکه اینم یکی از اون حس و حالاته؟

مرد با دهان بسته خندید. چرخید تا تاثیر کلماتش را روی مهمانش ببیند، سر دیو را دید که به ناگهانی به سمت چپ تلو خورد و سپس با یک تلاش عالی به سمت راست کشیده شد. بهترین کاری بود که می توانست

انجام دهد.

به نظر نمی رسید که مرد متوجه سختی که می کشید شده باشد. به پشت و به سمت دم و دستگاهش چرخید. در چند دقیقه ی بعد، در حالی که مرد داشت قهوه درست می کرد، دیو بی حرکت آن جا نشسته بود. تا زمانی که قهوه ریخت و آمد و نشست، متوجه دیو نبود. چیزی که حس کرد، آن بو بود. -پیف!

بی اختیار از دهانش پرید. عوق زد و به سمت عقب دور شد و در حالی که مقداری از آن مایع داغ را روی دستش ریخت، دشنام داد. -تو بوگند میدی، مرد! ادامه داد:

-واقعا جدی می گم. تا حالا حموم یا چیزی کردی؟ کجا بودی؟ دوباره، هیچ جوابی از جانب مهمانش نبود، کسی که سعی کرد شانه بالا بیاندازد یا هر توضیحی را که مخصوص ارتباط بود را با صورتش درست کند. حقیقت این بود: او نمی دانست که بوی بد می دهد. هیچ بویی را احساس نمی کرد، حتی بوی نوشیدنی مقابلش را. مرد گفت:

-باید تمیزت کنم. عمو ری پیرت نمی تونه با این بوی گند کنار بیاد... حداقل نه به این زودی! او سعی کرد با خنده این موضوع را نامهم جلوه دهد. خودش را در طرف دیگر میز نشاند و مشتاقانه به برادرزاده اش خیره شد. -خون. زمزمه کرد:

-صدمه دیدی، هوم؟ تا یک دقیقه یک نگاه دقیق تر بهش می اندازم. اما اول، قهوه ی جاوه! و فنجانش را بلند کرد و مقداری نوشید. زیر لب گفت: -نمی تونم بدون قهوه ام هیچ کاری بکنم. یک یا دو دقیقه بعد گفت:

-هنوز هیچی نداری بگی؟ این شبیه تو نیست، دیوی گل پسر. عادت داشتی که همیشه یه چیزی برای گفتن داشته باشی. نصف اوقات نمی تونستم خفه ات کنم! به دیو چشمک و لبخند زد، اما ملاقات کننده اش هنوز هم در دادن هر پاسخی ناتوان بود.

مطمئناً داشت تلاش می کرد. تا آنجایی که می توانست سخت تمرکز کرده بود و تلاش می کرد تا هرکدام از ماهیچه های صورتش را تکان دهد، اما اتفاقی رخ نمی داد. ابروها؟ نه! دهان؟ جم نمی خورد. دماغ؟ حتی نمی توانست چینش بیاندازد. او فکر کرد: شاید بتوانم چیزی بنویسم. ودر حالیکه همزمان دستش به شدت تکان می خورد و بند انگشت های به پهلوی کناره ی میز ضربه های تندی می زد، سرش را به سمت کابینت آشپزخانه چرخاند.

-دنبال چیزی می گردی، هان؟

ری گفت.

-کنجکاووم بدونم. گرسنه ای؟

دیو موفق شد که سرش را این دفعه با کنترل کمی بیشتری به چپ و راست تاب دهد. داشت سرش را تکان می داد. مشخصاً این دفعه کار می کرد.

ری گفت:

-این یک نه هست. فکر کنم.

دیو چانه اش را کشید ویک سیگنال کوتاه شده از «بله» در آورد. ری گفت:

-و اون یک بله هست. حالا داریم به یه جایی می رسیم. بیشتر شبیه بیست سوالیه، اما از هیچی بهتره!

بعداز یک توقف او پرسید:

-تشنه؟

دوباره دیو سرش را تکان داد (نه).

-خسته؟

یک «نه»ی دیگر. او دستش را به بالا تکان داد و سعی کرد حرکت نوشتن را دریاورد. آن حرکت بی قواره و عجیب غریب بود، اما عمو ری بعد از چهار یا پنجمین تلاش پانتومیمی اش آن را فهمید و برایش یک مداد و تکه ای کاغذ آورد.

همان طور که دیو تقلا می کرد تا نشانه های محسوسی را درست کند، دوباره تکیه داد و نگاه کرد. راحت انجام نمی شد و برای چندین بار، دیو مجبور شد تا روی هر آنچه را که خط خطی کرده بود، ضربدر بزند. سرش را تکان داد و آه کشید، خوب می شد اگر می توانست نفس بکشد. به صورت اتفاقی، او موفق شد تا یک کلمه را بنویسد-زخمی.

-زخمی؟

ری بلند شد:

-کجا؟ چطور؟ بذار یه نگاهی بهت بندازم.

دوباره نزدیکتر آمد، نفسش را گرفت، تا این دفعه مجبور نباشد این مرد را بو کند! دیو را با شانه هایش گرفت و رویش را از میز برگرداند تا بتواند او را به صورت کامل ببیند. دیو کمی خودش را بالا کشید و سعی کرد تا نگاهی به پهلویش بیاندازد و به ری راهنمایی بدهد، اما ری سوراخ دهان باز کرده را دیده بود و همین حالایش داشت پیراهن را پاره می کرد.

وقتی او زخم را برای هوا آشکار کرد، نفسش تنگ شد و مجبور شد بچرخد و بازدمی عمیق انجام دهد.

-مادر مقدس!

با تعجب فریاد کشید:

-این زخم چشمگیریه و با یه نگاه میشه فهمید که چندان تازه نیست. مرد، اوه مرد! ما باید تو رو تمیز کنیم، پسرو من دیگه هیچ کدوم از اون سر تکون دادن هات رو برای جواب نمی پذیرم. همین الان وان رو آماده می کنم.

و رفت تا کاری را که گفته بود انجام دهد. دیو او را با کمال میل دنبال کرد و در حمام، بهترین همکاری اش را زمانی که ری لباس هایش را در می آورد و او را به درون وان داغ کفی پُر می فرستاد، انجام داد.

دیو حسش نمی کرد، نه آب را، نه حرارت را و نه صابون را. حس می کرد که تمام حس هایش را به جز بینایی و شنوایی را از دست داده است. نمی توانست بو بکشد، نمی توانست هیچ چیز به جز کثافت را بچشد، نمی توانست هیچ لمسی را احساس کند، نمی توانست حرف بزند. عجیب بود. به ذهنش خطور کرد که شاید او در کما است و همه این چیزها رویا هستند. چطور می شد بداند؟ چطور می توانست با اطمینان بگوید؟

عمو ری، آن مرده گفت. عموی من؟ چطوری اینطوری؟ واقعا او را به خاطر نمی آورد، اما چیزی خیلی آشنا بود، همه چیز بود.

حس تسکین کرد، بدون استرس یا نگرانی.

عمو ری داشت بدنش، صورتش، دست هایش، موهایش و سوراخ پهلویش را می شست.

-این نرمال نیست.

ری داشت می گفت.

- بعضی از این آت آشغال ها پاک نمی شن و اون زخم خونی، پاک نمی شه... قاعدتا باید یکی دو تا چیز رو بدونم. برای ۵۰ سال آرایشگر نبودم؟ تو فکر می کنی باید یه نظری درموردش داشته باشم، اما نه. قبلا چیزی شبیه این رو ندیدم. کاش تو حرف می زدی پسر. خب، شاید نوشتنت بهتر شد و تونستی بهم بگی که چه کوفتی داره اتفاق می افته. لعنت! اونو نگاه کن!

تقریبا فریاد زد و به عقب پرید. زمانی که داشت صورت دیو را می سایید، تکه ای پوست به همراه اسفنج پایین آمد و گوشت زیرش را آشکار کرد.

دیو به او، با سعی در داشتن یک نگاه پرسش آمیز نگاه کرد.

- تو کجا بودی؟

دیو سرش را تکان داد. کمک کرد تا دیو از وان بیرون بیاید، او را خشک کرد و میان یک رب دوشامبر کهنه پوش پیچید.

- هنوز خیلی بوی بد می دی!

با خودش زیر لب گفت.

- و زخم، اصلا پاک نمیشه، به سختی! اگه من بهتر از این نمی دونستم...

مکت کرد تا معنی افکارش را بررسی کند. سعی کرد با خنده آن را نادیده بگیر، اما با نگاه کردن به برادرزاده اش، با هرنگاه، عقیده اش کمتر و کمتر عجیب به نظر می آمد- کمتر عجیب تر از ظاهر برادر زاده اش، و آن بوی تعفن و خون و پوست.

- به نظر می رسه تو واقعا مردی!

با تعجب فریاد کشید:

- این زخم چشمگیریه و با یه نگاه میشه فهمید که چندان تازه نیست. مرد، اوه مرد! ما باید تو رو تمیز کنیم، پسر. من دیگه هیچ کدوم از اون سر تکون دادن هات رو برای جواب نمی پذیرم. همین الان وان رو آماده می کنم.

و رفت تا کاری را که گفته بود انجام دهد. دیو او را با کمال میل دنبال کرد و در حمام، بهترین همکاری اش را زمانی که ری لباس هایش را در می آورد و او را به درون وان داغ کفی پُر می فرستاد، انجام داد.

دیو حسش نمی کرد، نه آب را، نه حرارت را و نه صابون را. حس می کرد که تمام حس هایش را به جز بینایی و شنوایی را از دست داده است. نمی توانست بو بکشد، نمی توانست هیچ چیز به جز کثافت را بچشد، نمی

توانست هیچ لمسی را احساس کند، نمی توانست حرف بزند. عجیب بود. به ذهنش خطور کرد که شاید او در کما است و همه این چیزها رویا هستند. چطور می شد بداند؟ چطور می توانست با اطمینان بگوید؟
عمو ری، آن مرده گفت. عموی من؟ چطوری اینطوری؟ واقعا او را به خاطر نمی آورد، اما چیزی خیلی آشنا بود، همه چیز بود.

حس تسکین کرد، بدون استرس یا نگرانی.

عمو ری داشت بدنش، صورتش، دست هایش، موهایش و سوراخ پهلویش را می شست.
-این نرمال نیست.

ری داشت می گفت.

-بعضی از این ات اشغال ها پاک نمی شن و اون زخم خونی، پاک نمی شه... قاعدتا باید یکی دو تا چیز رو بدونم. برای ۵۰ سال آرایشگر نبودم؟ تو فکر می کنی باید یه نظری درموردش داشته باشم، اما نه. قبلا چیزی شبیه این رو ندیدم. کاش تو حرف می زدی پسر. خب، شاید نوشتنت بهتر شد و تونستی بهم بگی که چه کوفتی داره اتفاق می افته. لعنت! اونو نگاه کن!

تقریبا فریاد زد و به عقب پرید. زمانی که داشت صورت دیو را می سایید، تکه ای پوست به همراه اسفنج پایین آمد و گوشت زیرش را آشکار کرد.

دیو به او، با سعی در داشتن یک نگاه پرسش آمیز نگاه کرد.

-تو کجا بودی؟

دیو سرش را تکان داد. کمک کرد تا دیو از وان بیرون بیاید، او را خشک کرد و میان یک رب دوشامبر کهنه پوش پیچید.

-هنوز خیلی بوی بد می دی!

با خودش زیر لب گفت.

-و زخم، اصلا پاک نمیشه، به سختی! اگه من بهتر از این نمی دونستم...

مکث کرد تا معنی افکارش را بررسی کند. سعی کرد با خنده آن را نادیده بگیر، اما با نگاه کردن به برادرزاده اش، با هرنگاه، عقیده اش کمتر و کمتر عجیب به نظر می آمد-کمتر عجیب تر از ظاهر برادر زاده اش، و آن

بوی تعفن و خون و پوست.

-به نظر می رسه تو واقعا مردی!

بالاخره از دهانش پرید. به آشپزخانه بازگشتند و یک بار دیگر روی صندلی های دور میز نشستند. دیو به قهوه اش دست زده بود. ری ۳ فنجان قهوه نوشیده بود. دیو یک بار دیگر داشت می نوشت.

-زیر زمین.

نوشت و کاغذ را به ری داد و بعد تکه کاغذی دیگر را قاپید و برآشفته با خط خرچنگ قورباغه ای نوشت:

-شب راهمو به بیرون کندم.

نوشته ی بعدی آمد:

-تو پارک.

در طول میز هلش داد:

-یک روز.

عمو ری یادداشت ها را پهلوی به پهلوی قرار داد و سپس یک جمله ساخت:

-تو زیر زمین بودی. راهتو به بیرون کندی. دیشب. توی پارک. پارک فالسوم؟

دیو به بهترین نحوی که می توانست سرش را تکان داد.

-منظورت اینه که می خوای بگی: تو اونجا دفن شده بودی؟

دوباره، یک دور سرخم کردن آشفته. حالا قابل درک بود. بعد از این که راهش را به بیرون از قبر چنگ زده بود، همه چیز را درباره اش فراموش کرده بود. آن موقع تنها نگران باز کردن راهش به بیرون بود. او هیچ لحظه ای را به بعدیش ربط نداده بود، اما هر لحظه یک واقعیت مجزا بود. حالا که او آنجا نشسته بود و داشت مودبانه گفت و گو می کرد، صحنه را به خاطر می آورد و می توانست حقایق را رشته بندی کند. نمی شد انکارش کرد، او مرده بود.

-اون تورو به چیزی که اونا بهش می گن زامبی تبدیل می کنه.

عمو ری سرش را با ناباوری تکان داد:

-یا حدس می زنی، بتونی به نیمه ی پر لیوان نگاه کنی. بعضیا ممکنه بگن که تو رستاخیز کردی! خدا رحم کنه!

دو

-یه کم بیکن می خوام.

ری درحالیکه از سندلش بلند می شد و به سمت یخچال می رفت، اعلام کرد.

-نمی دونم چه چیزی در مورد بیکن وجود داره، اما گاهی اوقات من واقعا بهش نیاز پیدا می کنم. تو چی؟

پرسید و چرخید و دیو را دید که سرش را تکان می داد، این بار ماهرانه تر بود.

-اوه! درسته.

ری زمزمه کرد.

-گرسنه نیستی. فکر نکنم گوشت آدم یا چیزی بخوای؟

با کمی ناراحتی لبخند زد و مطمئن بود که یک سر تکان دادن دیگر از برادر زاده اش می بیند. کسی که داشت

دوباره می نوشت، و یک یادداشت دیگر را هل داد که خوانده می شد: «غذا نیاز ندارم.» ری در حال سرخ کردن

صبحانه اش گفت:

-خب. اون قابل توجهه.

غرید:

-حدس می زنم که هیچ وقت بهش فکر نکردم. چیزی که شبیهش هم چیز. به خاطر این که غیر واقعیه،

ازش گذشتم.

در حالیکه به سمت دیو می چرخید اعلام کرد.

-پس خیلی واضحه که تو به قتل رسیدی! کی این کارو کرده؟

دیو دوباره سرش را تکان داد.

-نمی دونی؟ چطور میشه که ندونی؟ واسه من به نظر می رسه که تو رو درست توی دل و روده ات چاقو زده.

حتما درست روبروت ایستاده. شاید تو بی خبری گیرت انداخته. هوم؟ اینطوریه؟

دیو نوشت و به یادداشت اشاره کرد: «یادم نیاد.» اضافه کرد: «هیچی»

-هیچی؟ هاه! باید بعضی چیزا رو به یادت بیاری. منو یادت میاد، درسته؟ خونه ام؟ تو خودتو به اینجا رسوندی،

مگه نه؟

دیو نوشت: «تو رو نمی شناسم.» بعد اضافه کرد: «خودمو نمی شناسم»، تا زمانی که ری با حریرانه خوردن

بیکن های ضروری اش مشغول بود و نخست آخرین یادداشت را ندید، انگشتانش با بی صبری روی میز ضربه

می زدند. آن را در طول میز به سمت خودش کشید و برای چند لحظه در حالیکه می جوید، متفکرانه به آن نگاه

کرد.

-اما تو راهتو به اینجا پیدا کردی.

و بالا را نگاه کرد تا شانه بالا انداختن دیو را ببیند.

-خاطرات بدن، شاید.

ری تئوری داد:

-هاه! خب، چیزی که می تونم بهت بگم: اسم من ری ه. همین حالاشم بهت گفتم، نگفتم؟ فکر کنم. و تو دیوی، دیوید کانر، پسر برادر کوچکم هستی. پدرت هری، خدا بهش آرامش بده. حداقل آرامش بیشتری نسبت به تو!

دیو داشت به تلاش های شوخ طبعانه ی ری عادت می کرد و با شنیدن این یکی هم پلک نزد. در حقیقت، او به سختی می توانست در کل پلک بزند. به نظر می آمد به اندازه ی مرطوب نگه داشتن چشم هایش برای عملکرد کافی بود. کل بدنش به نظر بیگانه می آمد، طوری رفتار می کرد که انتظار نداشت و نمی فهمید.

-باید الان ۳۰ سال و این دور و برات باشه. تقریبا درست به نظر میاد. بابات سن تو بود وقتی که به دنیا اومدی. مامانت، مامانت رو یادت میاد، نه؟ کیلو سیمکاتکی. وقتی با بابات ازدواج کرد، از کانر شدن خوشحال بود. متاسفم که می گم... هردوشون فوت کردن... جوونمرگ شدن. سرطان، هردوشون. برای تو هیچ خواهر و برادری نداری. عادت داشتی بعضی وقتا تو تعطیلات بیای به اینجا سر بزنی. یا من به اونجا میومدم. آره، درسته! تو اینجا توی اسپرینگ هیل زندگی نمی کنی، هرگز نکردی. توی وتفورد بزرگ شدی، پایین رودخونه. آخرین باری که شنیدم، توی انبار یه فروشگاه بزرگ کار می کردی. چند سال از موقعی که دیدمت گذشته. نه از موقعی که مادرت مردمی تونم //چقدر تغییر کردی// خودمو بهت بگم. هه!

هیچ کدام از این اطلاعات برای دیو به طرز خاصی جالب نبودند. او نمی توانست مادر یا پدرش را تصور کند. اما فکر کرد، اگر یک عکس از آن ها به او نشان بدهند، هردویشان به طرز مبهمی، مثل عمو ری آشنا به نظر می رسند. اگر چه برایش مهم نبود. اسم ها و مکان ها، هیچ اتحاد عینی ای را به ذهنش نمی آوردند. احساس رنجش کرد و وقتی به بالا نگاه کرد، فهمید که این نور آفتاب است که از میان پنجره نفوذ می کند و باعث این حس نأسودگی می شود. خودش را به مداد رساند و نوشت: «نور. خوب نیست.» چندین یادداشت طول کشید تا دیو بتواند ری را متقاعد کند تا او را به جایی برد که هیچ نوری نتواند داخل شود.

عمو ری یک طبقه ی پایین داشت، یک خلوتگاه تغییر داده شده که خارج از گاراژ و انباری آن را ساخته بود. هیچ پنجره ای در خود نداشت و وقتی دیو خودش را روی کانپه ولو کرد، بلافاصله احساس بهتری او را فرا

گرفت. چیزهای کمی در اتاق بودند. جدا از کناپه، یک میز کوچک و یک صندلی درازکش، یک تلویزیون و یک کیت قدیمی رادیو آن جا بود. دیو با خودش کاغذ و مداد را پایین آورده بود تا توضیح دهد، اگر اشکالی ندارد، او می خواهد تا زمانی که آن بیرون روز است، اینجا باقی بماند.

ری به او گفت که باید به سر کار برود- هنوز هم ظاهری عادی در آرایشگاه پایین خانه ی قایقی درست می کرد- اما بعد از ناهار بازمی گشت. دیو با آن مشکلی نداشت. او چیزهای زیادی داشت تا راجع بهشان فکر کند؛ ری هم همین طور. هر روز که یک مرد مرده برای ملاقات نمی آمد!

سه

واقعا مجبور نبود که سر کار برود، اما ری کانر خوشحال بود که از آن خانه خارج می شود. موقعی که داشت سالانه سلانه در بلوک ۴ پیش می رفت، به فکرش رسید که ممکن است واقعا در خطر فیزیکی باشد. از طرف دیگر او دیوی را از موقعی که یک نوزاد بود می شناخت. از آن طرف-ا که هی! آن مرد یک جسد متحرک بود. او به اندازه ی کافی فیلم دیده بود که بداند این ممکن است که چیز خوبی نباشد.

البته تاحالا هیچ تجربه ی دست اولی با چنین موجودی نداشت ... تا اینجا که به نظر بسیار بی خطر می آمد. بیشتر شبیه یک بیگانه ی مطرود، از سیاره ای دیگر بود. به سختی، اصلا شبیه همان شخص قبلی به نظر می رسید و هنوز در همه ی حرکات جزئی، او خودش بود. مثلا؛ همانطوری که هنگام نشستن خودش را می گرفت و با وجود تمام تغییرات هنوز هم چشم هایی مشابه پدرش را داشت.

ری فکر کرد: «قراره صبح سختی بشه.» به خاطر حرفه اش، یک سخنور ذاتی بود و اینجا یک چیزی وجود داشت که او نمی دانست چگونه در موردش حرف بزند، یا اگر اصلا بتواند حرف بزند. درست قبل از این که به مغازه برسد، تصمیم گرفت که حتی یک کلمه هم حرف نزند. اما این تصمیم ۵ دقیقه بیشتر در مقابل شریک تجاری قدیم الایامش، کلیتون جفریز دوام نیاورد.

به نظر می رسه یه روح دیدی!

این را کلیتون گفت، آن هم به محض این که ری پوشیده در روپوشش، از اتاق پشتی بیرون آمد. آن ها به مدت زیادی به عنوان «ری کُلی» شناخته می شدند. از زمانی آن قدر دور که حالا به سختی به خاطر می آوردند که

چه وقت همه چیز شروع شد. اول ری آن جا بود. کارآموزی مرد پیر هارلی را می کرد، آن هم زمانی که آشکارا مرد شده بود. از آن موقع موهای همه جور آدمی را می زد و می تراشید.

محله درگیر مشکلات اقتصادی و قومیتی زیادی شد که در طول دهه ها، آن چیزها را تغییر داد. هر دوره، یادگاری های خودش را پشت سر گذاشته بود. یادگاری هایی که برای مشتری های کمیاب آرایشگاه عادی شده بودند. در کنار همه ی باز مانده ها، چهره های جدیدی از بچه پولدارهایی که قایق ها و کشتی های خصوصیشان را روی رودخانه می راندند، وجود داشت.

کلی جوان بود. به حساب ری او در اواسط شصت سالگی یا آن دوروبر ها بود. دوست داشت که او را ”بچه جون” صدا بزند، همانطور که الان می زد. گفت:

–نه، روح نبود، بچه جون!

فکر کرد که باید نصف حقیقت را بگوید و ببیند که کارساز می شود یا نه؟:

–برادرزادم، دیوی بود. صبح اول وقت امروز سر و کله اش پیدا شد. با یه نگاه بهش، می شد فهمید که توی یه دعوا بوده.

کلی در حالی که آن لعنتی را به خوبی می شناخت، پرسید:

–پسر هری؟

بعد از این همه زمان آن ها هیچ رازی نداشتند. خانواده های یکدیگر را به خوبی مال خودشان، یا حتی بهتر از مال خودشان می شناختند.

کلی در حالی که از سندلش بلند می شد و روزنامه ی صبح را پایین جایی که نشسته بود، قرار می داد، ادامه داد:

–اون پسر همیشه توی یه کارایی بود.

در میان در جلویی قدم برداشت و سرک کشید تا ببیند مشتری ظاهر می شود یا خیر و می دانست که نخواهد شد، نه تا نیم ساعت دیگر، و آن هم فقط ریچارد است که برای اصلاح مخصوص نود سنتی اش می آید، درست مثل هر سه شنبه ی دیگر، چه به آن نیاز داشته باشد، چه نداشته باشد.

ری، همان طور که جارو را بیرون می کشید و توهمات گرد و غبار را جارو می زد، مخالفت کرد

–اون پسر خوبیه.

مردها به آرامی درمورد اتفاقات گسسته و غیرضروری زندگی روتینشان، با نوبت حرف می زدند. آشکارا این می توانست یک زندگی خوب باشد، فقط اگر به خاطر امنیت اجتماعی و خانه ای که مدت ها پیش باید پولش را می پرداخت وجود نداشتند. خب ... ری حتی نمی خواست در موردش فکر کند. اگر چه که حالا در موردش فکر کرده بود، باید می فهمید که چه مدت قرار است دیو بماند و این چقدر خرج برایش بر می دارد. ”حداقل نه می خوره ونه می نوشه” با خودش گفت. ”این ارزونش می کنه. همه چیزی که نیاز داره، تا اونجایی که من می تونم بگم، یه کم لباسه. نمی تونه اون لباس های خونی رو بپوشه. شلوار، کفش، کت، پیراهن، زیر پوش و جوراب، قاعدتا کارشو راه می اندازه” و فکر کرد که همه ی این ها، وقتی به دنبالش برود، چقدر خرج روی دستش خواهد گذاشت. باعث شرمساری بود که دیو ۶ اینچ بلندتر و ۱۵ پوند سنگین تر از ری بود که بخواهد لباس های او را بپوشد.

کلی پرسید:

-پس بچه می مونه؟ توی خونه ی تو؟

ری سرش را تکان داد:

-آره. نمی دونم چه مدت. فکر کنم هر چقدر که نیازش باشه. می دونی که، نه من، نه اون هیچ خانواده ای نداریم. باید خودمون از خودمون مراقبت کنیم.

کلی موافقت کرد:

-باید!

خندید و اضافه کرد:

-مثل ویلا ی من.همش بر می گرده.مثل یه سکه ی پنج سنتی چوبی!

ری به او گفت:

-اینطوریه؟ یه پنج سنتی چوبی که همش بر می گرده؟ فکر کنم پنی بدیه.

کلی سر تکان داد و گفت:

-یه پنی بد! باید دفعه ی اول اسمشو پنی می داشتم. حداقلش این بود که یه معنایی می داد.

ری پرسید:

-هنوز نرفته؟

-نه. می گه شوهرش مصممه که دوباره بزندش. صورتش رو نشون می ده و می گه 'پاپا، من می تونم بمونم، درسته؟' سعی می کنه شکلی رو که وقتی شیش سالش بود و برای یه بستنی دیگه درمیآورد رو در بیاره. من می گم البته عزیزم. علیرغم این که اون الان بیشتر از چهل سالشه.

ری گفت:

-بچه ها همیشه بچه می مونن.

-اون دیو یکی از اون وحشیاشونه.

کلی یادآوری کرد:

-یادته اون دفعه، توی اون موستانگ با اون لات های گانگستر ظاهر شد؟

ری گفت:

-هیچ گانگستر بازی نبود. داشت از سواری لذت می برد.

کلی مخالفت کرد:

-خیلی هم گانگستر بازی بود. بعدا در اومد که چند تا از اونا واسه سرقت بانک رفتن. دو تاشون رفته بودن.

-دیوی گفت که اونا رو نمی شناخته.

کلی با بدخلقی گفت:

-دیوی خیلی چیزا گفته. اون دفعه چی؟ که ۳۰۰ دلار لازم داشت؟

ری غرید:

-حتما. چطور می تونم فراموشش کنم وقتی تو همش بهم یادآوریش می کنی؟ مطمئنا در موردش دروغ گفت.

اون حتی نخواست در موردش حرف بزنه. دوست دختر. سقط جنین. چنین چیزایی واسه همه اتفاق می افته.

کلی جواب داد:

-به شرطی که این همون چیزی باشه که واقعا اتفاق افتاده. هیچ وقت مطمئن نیستم که دروغ اول رو باور کنم

یا دومی رو؟

همان موقع، ریچارد همیشه قابل اعتماد از در داخل آمد و قبل از این که بنشیند، کلاه شاپوی درب و داغانش را

در آورد و کت فاستونی بنفش تیره اش را صاف کرد و با یک نگاه جدی به صورت کلی گفت:

-همیشه دروغ دوم رو باور کن. دروغ دوم معمولا همونیه که اونا بهش می چسبن، پس تو هم باید قبولش

کنی.

سپس، بعد از یک خنده که پیاز داغ قضیه را زیاد می کرد، سرفه کرد و پت پت کنان روی صندلی آرایشگری، کنار در نشست. نوبت ری بود تا اصلاح را انجام دهد. آن ها دوست داشتند که مشتری ها را نوبتی کنند، حتی اگر کم باشند. دیگر به ندرت همزمان با هم کار می کردند. ری مشغول شد، پیشبند را به دور ریچارد پهن کرد، یقه اش را بست، صورتش را کف زد، حوله را در آب گرم خیس کرد و ریش تراشش را بیرون آورد. همزمان که او داشت کارش را انجام می داد، ریچارد به حرف زدن ادامه داد.

-همیشه ترجیح می دم که با یه دروغ خوب شروع کنم.

ادامه داد:

-بعدش دیگه هیچ وقت توضیح نمی دم. هرگز توضیح نمی دم. دیر میام خونه و به یکی می گم 'من توی یه سیرک بودم و از یه ببر سواری گرفتم' بعدش حتی به خودش زحمت نمی ده که صداقتم رو زیر سوال ببره. یه مرد همیشه با یه داستان خوب در میاد. یه داستان که حتی نگران تغییر دادنش هم نباشه.

ری زیر لب گفت:

-یه چیز اهانت آمیز! هاه!

بعد به ذهنش خطور کرد که شاید همه ی چیزهایی که دیو درمورد کندن راه به بیرون از قبرش گفته، دروغ باشد. اما بعد آن زخم، بو و آن طوری که پوست گونه اش کنده شد را به یاد آورد. همچنین این ایده هم به ذهنش آمد که باید کاری برای ظاهر آن پسر انجام دهد. اگر می خواست به دنیای بیرون برود، مقداری آرایش و میکاپ نیاز داشت. شما نمی توانید درحالی که تکه های پوست به شکل نوار از بدنتان می افتد، بیرون بروید. یک جور بانداژ هم برای دور کمرش نیاز داشت. آره! باید کمی خرید می کرد.

ریچارد اعلام کرد:

-هر چی شاخدار تر، بهتر. به خاطرهمینه که اگه می خوام از اتهام مبری بشم، باید به زخم بگم که مرده بودم!!

کلی با یک خنده ی نخودی گفت:

-شاید حتی خودشم به قضیه کمک کنه!

ریچار موافقت کرد:

-شاید بکنه.

همه می دانستند که همه اش حرف بود. بکی، زن ریچارد، زمانی بکی جفریز بود. خواهر بزرگ تر کلیتون! و آن ها یکی از بهترین و راحت ترین ازدواج هایی را که کسی ممکن است ببیند داشتند. سه تا بچه داشتند که هر سه بزرگ شده و دوتایشان صاحب فرزند شده بودند و در خانه های کوچکشان به خوبی و خوشی زندگی می کردند! کلی به ریچارد که داشت به ری نگاه می کرد، گفت:

-دیشب سر و کله ی دیوی کانر پیدا شد.

ری داشت تازه داشت کارش را شروع می کرد و همین طور فقط سر تکان داد.

ریچارد پرسید:

-مدتی میشه؟ مگه نه؟

ری گفت:

-چند سالی.

و مشتری را با بردن تیغ به سمت صورتش ساکت کرد. ری واقعا دوست نداشت که در موردش خیلی صحبت کند. او می خواست چیزها را مستقیما در ذهنش نگاه دارد. چیزهای زیادی بود که می شد در موردشان فکر کرد اما با فکر کردن در مورد اتفاقات صبح، چیزی عایدش نمی شد.

با بهترین توانایش آن مکالمه را نگه داشت و دوستانش را مطمئن ساخت که دیوی خوب است و هیچ مشکلی وجود ندارد؛ که آن دور و بر آمده تا آن ها را هر وقت توانست ببیند، و این که اتاق اضافی اش را به دیو داده است.

موضوع درمورد مشکلات دیگری عوض شد، بعد از این که ریچارد رفت، سر و کله ی چند تا مشتری پیدا شد. صبح نسبتا زود گذشت و ظهرش ری دست از کار کشید. بعدش نقشه ریخته بود تا به ماموریت خریدش برسد. ارزان فروشی و داروخانه می توانست کافی باشد.

به آرامی حرکت و درمورد خریدهایش فکر کرد. خوشبختانه زیاد خرجش نشد. کمتر از ۲۰ دلار برای رخت و لباس های دست دوم - اما نه نخ نما- و همین طور آرایش و بانداژ. فهمید که قرار است چند وعده ی غذایی اش در این هفته حذف شود. اما همینطور فهمید که این خرید اجتناب نا پذیر بود. به نظر نمی آمد که آن پسر کس دیگری را داشته باشد.

چهار

دیو روز را در زیرزمین گذراند. برای مدت زیادی به سادگی روی کاناپه نشست و به تلویزیون قدیمی که به گلدان نزاری چفت شده بود خیره شد. اتاق به نظر برای هیچ چیز مناسب نمی آمد. اندوه ناشی از تاریکی با زشتی مبلمان و نبود هیچ چیز جالبی ترکیب شده بود. بالای کاناپه، زمانی یک پنجره در سطح زمین وجود داشت که حالا با آجرهای خاکستری پر و با لایه ی کلفتی رنگ پوشانده شده بود. دیوار جلویی یک در گاراژ بود که حالا دیگر باز نمی شد. نمی توانست به صورت واضح این اتاق را به خاطر بیاورد، اما حتما قبلا اینجا را دیده بود. جایی در پشت ذهنش این باور وجود داشت که زمانی اینجا، دوره می های خانوادگی هنگام تعطیلات کسل کننده با سینی و بشقاب های کاغذی و لیوان های پلاستیکی می گرفتند. گه گذاری، پژواک صدایی در ذهنش بود که به پدر و مادرش ربطشان داد، کسانی که اسمشان بود...ری قبلا در موردشان گفته بود، اما دیو نمی توانست به خاطر بیاورد. سخت تر تلاش کرد و چشم هایش را به امید کمک بست، اما تنها سایه ها بالا پدیدار شدند. یک سوسو از صحنه ای با یک دوچرخه و مردی با کراوات باریک قهوه ای وجود داشت. صورت مرد مات اما صدایش بی رحمانه و تلخ بود. تصویر دیگری از چمن های بلند که به تازگی کوتاه شده و بوی بهشت می دادند، همراهش ظاهر شد. تمرکز کرد، اما خاطراتش مبهم بودند و به سختی به خاطرش می آمدند. در دسر ساز بود!

بعد از مدتی، برخاست و به تلویزیون نزدیک شد. آن قدر دکمه ها را فشار داد تا بالاخره آن «چیز» جان گرفت. صفحه اش کوچک بود، شاید ۱۱ اینچ و تصویرش برفکی بود. اما در داخلش آدم ها و صداهایی بودند. دیو آرام گرفت تا نگاه کند.

آدم ها به دور میزی نشسته بودند و حرف می زدند. دو مرد و سه زن، مشکلات شخصی افراد بی نام و نشان را به بحث گذاشته بودند. یکی چاق بود و از خودش خوشش نمی آمد. یکی می ترسید که چیزی را به کسی بگوید. کسی دیگر با دختر نوجوانش مشکل داشت. گاهی، تماشاگران نشان داده شدند، مردمی که با خوش حالی در جایگاه تماشاگران نشسته بودند.

داستان ها برای دیو مبهم بود و نمی توانست اطلاعات را پیگیری کند. فهمید که هر کسی چیزی برای توضیح دارد و همه به دنبال تایید دوباره می گردند که وقتی آن را می گرفتند آرام می شدند!

طرز صحبتشان توجه او را جلب کرد و حالا که تنها بود، اعتماد به نفس بیشتری برای امتحان کردنشان داشت. می خواست به مردم توی تلویزیون بگوید ”همه چیز درست می شه” اما تنها چیزی که از دهانش خارج شد، یک صوت بود:

–اوه!

این یک پیشرفت بود. سر و صداها را با داخل دهانش و بالای گلویش درست می کرد. مراحلی را که یاد گرفته بود، تا زمانی که می توانست یک سری صدا به اندازه ی یک بازدم در بیاورد، تکرار کرد. بدنش داشت تقلا می کرد و تاثیراتش شدید بود.

برای اولین بار پس از بیدار شدنش احساس خستگی می کرد. اما خیلی زود، وقتی کشف کرد که چطور با بستن لب هایش صدای «پ» را در بیاورد، آن خستگی محو شد.

مثل یک نوزاد در حال غان و غون کردن به نظر می رسید. اما همین که نشست و آدم های تلویزیون را به همراه صداهایی که با حرکات لب هایشان در می آوردند مشاهده کرد، توانست صداهایی شبیه آن ها در بیاورد که این باعث شد احساس خوبی پیدا کند.

تمرین صحبت کردن، یاد دادن به ماهیچه های دور دهانش، برای دوباره حرکت کردن نیز بود.

می توانست حالت های صورتش را کمی بیشتر تغییر دهد. نه زیاد! اما چشمگیر بود. وقتی ری را دوباره دید، می توانست راحت تر با او ارتباط برقرار کند.

ری اواسط بعد از ظهر به خانه آمد. بسته هایی را در دست داشت که بعداً در طبقه ی پایین با غرور بازشان کرد و در حالی که هر کدامشان را به دیو می داد، در مورد قصد و دلیل خرید لباس ها صحبت کرد.

او کمک کرد تا زخم را بانداز کنند و به دیو نشان داد تا چگونه لباس بپوشد. کمی میکاپ به گونه ی دیو مالید و در تمام آن مدت هم، دیو موفق شد تا خرخر کند و صداهایی در بیاورد و حتی چند کلمه ای بگوید. مثل ”با” برای ”باشه”. ”گر” برای ”گرفتم” و ”نه” برای ”نه” تا به سوالات ری در مورد آب و غذا و این که از هیچ کدامشان می خواهد، پاسخ دهد.

به زودی، دیو تقریباً انسان به نظر می رسید. آن لباس های ”اونا رو به من ارزون بده” از ارزان فروشی، به خوبی به اندازه ی تنش بودند. لکه ی جایی که پوسته پوسته شده بود، پوشانده شده بود. ری حتی در مورد برداشتن کلاه شاپویی که به هیچ چیزی که دیو پوشیده بود نمی آمد فکر کرد، اما کلاه می توانست نقاط روی سرش را که توده های مو از آن ریخته بودند بپوشاند.

دیو روی کاناپه آرام گرفت و به سمت ری چرخید و فکر کرد که او می خواهد چیزی بگوید، اما نمی دانست چه چیزی؟ ری فقط آن جا در حال سر تکان دادن ایستاد. گفت:

-نمی دونم همه ی اینا به خاطر چیه؟ بودنت در اینجا، برگشتت همونطور که خودت گفتیو همه اش. همه اش باید به خاطر یه دلیلی باشه، اما لعنت بهش اگه می دونستم! نظری داری؟
دیو با یک بازدم سخت گفت:

-نه!

سرش را تکان داد و کلمه را تکرار کرد. ری ادامه داد:

-فکر کنم به من ربطی نداره. تو یه مرد بالغی! داشتیم فکر می کردم که شاید باید یه دکتر رو ببینی. نظرت چیه؟

دیو گفت:

-دک نه!

دیو ادامه داد:

-به هیش درد!

ری منظورش از ”به هیچ دردی نمی خوره” را فهمید و موافقت کرد:

-حدس می زنم، چیز زیادی نیست که اونا بتونن برات انجام بدن. منظورم اینه؛ مثلا می خوان چی کار کنن؟ نبضتو بگیرن؟ صبر کن... این یه فکری تو سرم انداخت.

به دیو نزدیک تر شد. مچش را گرفت و انگشت شستش را روی شریانی قرار داد. بعد از مدتی گفت:

-خیلی ضعیفه. شاید بیست نبض در دقیقه. سخت می شه حسش کرد.

ادامه داد:

-باید یه کم دئودرانت استفاده کنی! یادم رفته بود که چه بوی بدی می دی! گرچه، تقریبا بهش عادت کرده بودم! اگه بخوای جایی بری واقعا بهش احتیاج پیدا می کنی. اما فعلا از مال من استفاده کن. یادم بنداز.

دست دیو را ول کرد و یک قدم به عقب برداشت. اعلام کرد:

-یا خدا! نفس کشیدنت که سخت نیست، هست؟ منظورم اینه: اصلا نفس می کشی؟

بار نزدیک شد و صورتش را بالای صورت دیو گرفت. با زبانش صدایی شبیه قدقد در آورد و دوباره عقب رفت. نتیجه گرفت:

-حتی یه کوچولو هم آدم نیستی! یه چیز دیگه...دوباره! مثل این می مونه که قبلنا انسان بودی، ولی حالا دیگه نیستی. مثل کرم ابریشم که تبدیل به شب پره می شه.

ری روی صندلی دیگری در اتاق نشست. تلویزیون هنوز هم روشن بود، ولی حالا داشت برنامه ی خبری را نشان می داد. مردی پشت یک میز نشسته بود و داشت در مورد اتفاقاتی که در مکان های دور افتاده، به ظاهر می افتاد، حرفهای مفت غیرقابل فهم می زد!

ری گفت:

-هیچ وقت بچه دار نشدم. البته که می دونی! یا حداقل می دونستی... مدت ها پیش ازدواج کردم. بدون هیچ بچه ای.اما حالا به نظر می رسه که یه نوزاد بالغ فضایی دارم که ازش مراقبت کنم!!

دیو نگاهش را از تلویزیون گرفت و سعی کرد تا صورتش را به زدن یک لبخند مجبور کند. گفت:

-بابا!

پنج

در طول روز های بعد، کلیتون جفریز در مورد این که دیو کی برای دیدن خواهد آمد، به ری پبله کرد. ناراحت بود.در مورد این که ممکن است برادرزاده ی ری با نیت خوبی نیامده باشد. نگران بود که دیو برای دوست قدیمی اش باعث دردسر شود. قسمتی از این تقصیر ری بود. به خاطر فرصت های زیادی که به دیو می داد و به خاطر این که با آدم های درستی نمی گشت! از گذشته ها برای سال ها، شایعه هایی راجع به آن پسر، باعث هیاهو در آرایشگاه شده بود.

اولش نگرانی این وجود داشت که دیو دبیرستان را تمام می کند یا نه؟ بعد از این، این مشکل به وجود آمد که آیا او هرگز می تواند وارد کالج شود؟ داستان هایی هم در مورد دوست دختر ها و ناخشنودی های پدران وجود داشت.

چند مخمصه ی قانونی هم وجود داشت که همه را نگران می کرد، اما دیو را اصلا! به خاطر نداشتن هوش و سابقه ی کاری، نگرانی های عمومی هم در مورد شغلش وجود داشت. این حتی به حقیقت مرگ پدر و مادر او هم کمکی نمی کرد. هزینه های پزشکی، تمام آن چه را که آن دو به زحمت جمع کرده بودند، از بین برد و هیچ چیز را برای پسرشان، بعد از مرگشان باقی نگذاشت.

دیو در مقابل بانک و ضبط ملکش، با فشار از دوران کودکی بیرون کشیده شد...

و با این وجود او چیزهایی برای خودش داشت، حتی یک ماشین. پیرمردان توی مغازه، از گفتن شایعه هایی در مورد خرید آن ماشین، هیچ احساس عذاب وجدانی نمی کرد. حقیقت این بود که آن ها هیچ چیز در مورد جزئیات زندگی دیو نمی دانستند.

حتی قبل از این که والدینش بمیرند، ارتباط او با عمو ری و عمه ملبا کم، گهگاه و سطحی بود. وقتی ملبا فوت کرد، دیو حتی به خودش زحمت آمدن به خاکسپاری را نداد که این کارش به احساسات ری آسیب زد. هردوی آن ها، حالا تمام چیزی بودند که از خانواده باقی مانده بود. زندگی دیو، همیشه برای ری یک راز بود، و شاید هم تا آخر همانطور باقی می ماند.

منظور دیو باباست!

Melba

دیو روزش را مقابل تلویزیون می گذراند. صحبت کردن را تمرین و سعی می کرد که تمایز بین صداها و تصویر هایی که می شنید و می دید را تشخیص دهد. یک پیشرفت ناگهانی داشت. تا آخر هفته توانست تا جملات مختصر را ادا کند، اما هنوز هم چیز زیادی برای گفتن نداشت.

همانطور که به عمویش گفته بود، انگار عینا وجودیتش از زمانی که زیر زمین بیدار شده بود، شروع شده بود. به خاطر میلش به رفتن به بیرون از خانه ی ری، دست به دامان خاطرات معینی شد. اما آن ها قطع و بر حسب اتفاق و بدون هیچ نظم و ترتیبی بودند و هیچ تغییر برایش ایجاد نکردند.

نمی توانست هیچ چیز را توضیح دهد. می دانست اینجا جایی بود که بود و او چیزی بود که بود! حالا هر چیزی! هنگام شب، حس کرد که مجبور است بیرون برود. به محض این که غروب خورشید کامل شد، حسی مثل به سر و صدا در آمدن زنگی در سرتاسر بدنش داشت و توجهش به دنیای خارجی جلب شد.

بلند شد، از پله ها بالا رفت، از اتاق جلویی گذشت، از در بیرون، از پله ها پایین و به درون خیابان رفت. آب و هوا را احساس نمی کرد؛ سرما و گرما هیچ تاثیری برش نداشت.

کتی را که ری برایش آورده بود، پوشید بود؛ آن را از صبح تا شب پوشیده بود، بدون این که هیچ فرقی برایش داشته باشد. این احساس بی توجهی، در مورد کلاه قدیمی نیز وجود داشت.

آن قدر از اسپری آرایشگاه ری پاشیده بود که می توانست بیشتر بویی که می داد را بپوشاند.

بیرون، در دنیا، او قوانینی را که در موردشان فکر نمی کرد، دنبال می کرد. اجتناب کردن از دیده شدن. دور ماندن از نور، چه نور خانه ها و چه نور چراغ های خیابان. حرکت مداوم. ماندن در یک مسیر مشخص... نشان ندادن هر گونه بی میلی، هر گونه نامطمئنی... صاف راه رفتن، ثابت و آرام.

در هر حرکتی، به آرامی یک گریه ی وسواس، به درون هر تاریکی دم دستی سر می خورد.

شب اول، نزدیک اسکله ماند، نزدیک بارانداز، مخازن قطار و تعمیرگاه کشتی ولگردی کرد. آن محل آشنا به نظر می رسید، به جز آن کامیون های باری که گهگاهی غرش کنان رد شده و با نور چراغ هایشان و ابر دودی که به جا می گذاشتند، ری را می ترساندند.

غرایزش او را به سمت تپه و بالای پارک هل می دادند. بیشتر زمانش را در جنگل ماند و وقتش را صرف این کرد که راهش را در آن اطراف پیدا کند. با وجود آن همه گشت و گذار، هیچ چیز جالبی در مورد جاهایی که رفته بود وجود نداشت! حتی با وجود دانستن این که از رویشان سکندری خورده بود.

شب همین الانش هم به سر رسیده بود. در این لحظه گوش به زنگ بود.

در میان آن شب های زامبی مراقب تاریکی و صداهای اطرافش بود، اما به نظر می آمد که چیزی درشان وجود ندارد و هرگز هم وجود نخواهد داشت.

شب کاملاً با روز پوشانده شد؛ کمبود سخنان انسانی، در او، با وفور آن در صفحه ی تلویزیون مقابله می کرد.

آنجا، او شاهد یک صحنه ی ترسناک و پر فشار بود، خشم و زنگ، خودمحموری که در چشم می زد و به جلو راندن های صمیمانه.

خوب می شد اگر شبکه ی دیگری را تماشا می کرد. البته نمی دانست که شبکه ی دیگری هم وجود دارد. نمایش شایعه های اول صبحی را دیده بود، اخبار محلی را تماشا کرده بود و میز گرد زنده ی بعد از ظهر را نگاه کرده بود. هشت ساعت او با آدم های ناشناس و مشکلاتشان پر شده بود. مطمئن نبود که از تمام این ها، چه چیزی باید دستگیرش شود؟

قبل از هر چیز دیگری، مشتاقانه پیش بینی وضع هوا را نگاه کرد؛ مشاهده کرد که وقتی آن ها گفتند باران می آید، باران آمد. هیچ چیز دیگری به نظر نمی آمد ربطی به کسی و جایی که بود، داشته باشد. فهمید که آن هایی که در تلویزیون هستند، با افراد اشتباهی صحبت می کنند و این نکته را نمی دانند.

ری برایش توضیح داد که نمایش های تلویزیونی، برای هر کسی و در هر جایی دیده می شوند، نه فقط برای او و نه فقط در آن خانه و آن جعبه.

علاقه اش را بعد از آن از دست داد و گذاشت جعبه خاموش بماند. ری برایش چند تا مجله به خانه آورده بود، دیو آن ها را سرگرم کننده تر یافت. روی زبان تمرکز کرد و تمام مفهوم را از دست داد. باید معنی کلمات را از نو برای خودش می ساخت. شب ها، راحت تر می شد. جسارت این را پیدا کرد تا از زیر زمین خانه فراتر و به شهر برود. بار اول، تنها یک بلوک آن هم به آرامی. جلو تر، به سمت مناطق شمالی رودخانه، محله های مسکونی بودند که در شب، ساکت و تاریک می شدند. در بعضی محله ها، بیشتر لامپ های خیابان، شکسته یا ضعیف بودند و هیچ عابر پیاده ای وجود نداشت. رفت و آمد هم کم پیش می آمد. بعد... ناگهان، مقابل یک خیابان پهن تر با مغازه ها و ماشین هایی که پارک کرده بودند، بود. خود را از آن ها کنار کشید و به جاده های ساکت، عقب نشینی کرد. به این شک کرد که شاید نقشه ای وجود داشته باشد که ترتیب قسمت های شهر را مشخص بکند! چه خوب می شد اگر می توانست گشت و گذار بهتری داشته باشد...

یک روز درموردش از عمو ری پرسید، و این او را با یکی از خطرناکترین موضوعات زندگی روبرو کرد؛ ری به او یک نقشه ی اتوبوس شهری داد...

شش

دیو کانر، تنها کسی نبود که در واپسین ساعات شب، در آن خیابان ها ولگردی می کرد، اما زمانی که مشغول گشت و گذار بی هدف و ولگردانه اش بود، کوکی مارکت در یک ماموریت قرار داشت. ماموریتی مادام العمر. کوکی، شناخته شده با نام های مختلف - شکارچی تاریکی، ملکه ی ارتش شب، نیرو - تقریباً هر شب آن بیرون بود. در حالی که می جوید و هر آنچه را که جویا شده بود، پیدا می کرد. شخص ریز جسه ای بود، کوتاه و ریزه اندام، اما هیکل استخوانی اش، قوی بود و کسی نبود که بخواهد از روی عمد با او درگیر شود. از روی صورت جوانش، چشمان درخشان سیاهش و حرکات سریعش، شما می توانستید سن او را از پانزده تا چهل و پنج سال حدس بزنید، اما قدش با این وجود به اندازه ی یک بچه ی ده ساله بود.

هیچ وقت به خاطر طبیعت بنیادی تراجنسی اش ناراحت نبود. به عنوان جولی به دنیا آمده بود، بعدها با نام جیم شناخته شد. راحت تر بود تا با اسم کوکی کنار بیاید، اسمی که در سالن غذاخوری ناو نیروی دریایی انتخاب کرده بود، بهتر از این بود که سعی کنید و تصمیم بگیرید که دارید با کدام جنبه از شخصیتش صحبت می کنید. در مواقع نیاز، در هردو حالت زن و مرد فصیح بود. همیشه موهای سیاهش را کوتاه نگاه می داشت، یقه اسکی، جین و چکمه می پوشید، و بعضی وقت ها هم کلاه های مهندسین راه آهن را برای کارزارها به سر می کرد.

مادربزرگش در روز تولدش یک موتور بخار را به آتش کشیده بود و کوکی همیشه به آن افتخار می کرد. در اسپرینگ هیل لیک افسانه بود، دست تنها نوانخانه ای را بنیان نهاده بود و آن را با کلیسای بزرگ سنت فیلیپت هدایت می کرد، جایی که در مجاورت بندر بود و زمانی مرکز شهری قدیمی محسوب می شد، اما حالا غالباً از لحاظ تجاری لطمه دیده بود.

از آن طریق او مبلغ زیادی از کله گنده ها پول به جیب زده بود و با کمترین چیزی که می توانست بیشترین هارا به دست آورده بود.

تصمیم محکم، وفادارانه و حتی خالی از باورش، از آن جا سرچشمه می گرفت که می دانست، اگرچه سیاستمداران می آیند و می روند، اما کلیساها در آخر همچنان برجای می مانند.

می توانست روی این تعهد، بیشتر از هر موسسه یا شخصی حساب کند؛ کارکنانی را از متخصصان و کادری از داوطلبان استخدام کرده بود، تا روز به روز، نوانخانه و پناهگاه مجاور را بگرداند و وقت آزاد زیادی باقی بماند تا بتواند به شغل اصلیش، شکار و جمع کردن گمشده ها و نیاز مندان، بپردازد.

از آنجایی که شب ها، آن هایی که پنهان می شدند فعال تر بودند و برایشان راحت تر بود تا در میان پس زمینه ی تنگ منطقه مستقر شوند، شب ها به گشتن می پرداخت.

می دانست که آن ها کجا را مناسب رفتن می دانند. کیسه ای را روی پشتش حمل می کرد، پر شده با قرص نان های تازه پخته شده، ظرف های سوپ داغ، شال های تازه بافته شده، جوراب و پولیور، مداد و کاغذ و اشیایی که در کارش، به درد می خوردند.

برای کوکی در کتاب زبان اصلی از ضمیر مونث استفاده شده..

Julie

Jim

از یک چرت عصر در هنگام نیمه شب بیدار شده بود. کوله پشتی اش را بسته بندی کرده بود و در حالیکه با یک چراغ قوه که آن را به دور مچش بسته بود و یک چاقوی ضامن دار جاسازی شده در کمر بندش، تجهیز شده بود به درون تاریکی رفت. پولی با خودش نداشت، اما اخیرا توسط دوستانش قانع شده بود که یک تلفن همراه را برای مواقع اورژانسی دور و برش داشته باشد. به ندرت با موقعیت هایی که خودش به تنهایی نتواند آن را کنترل کند روبرو می شد و اما در جاهایی که به آن ها تعلق نداشت فضولی بیجا نمی کرد. حق طلب نبود و فقط زمانی دخالت می کرد که می خواست از یک بی دفاع حمایت کند.

بعضی او را سنت کوکی صدا می زدند، می دانست که آن ها این را با استهزا می گویند. فرشته نبود، تنها داشت این کارها را بر طبق پیشه اش انجام می داد.

بقیه ی مردم، انگار مجبور شده بودند که از نردبان های همکاری بالا بیایند! با این وجود بقیه اصلا هیچ افکاری در سر نداشتند، فقط هر جا که می توانستند کاری انجام می دادند. برخی، کمی اشتیاق و علاقه، برای درس دادن، برای دارو و برای قانون داشتند. کوکی هم اشتیاق و علاقه ای برای کمک کردن واقعی و سریع داشت. تنها چیزی بود که او را راضی می کرد. بعضی او را محدود صدا می زدند اما او خودش را اهل عمل صدا می زد. کوکی مارکت در شغلش یک نوع سگ شکاری بود. وقتی بوی صیدش را حس می کرد، آن را شکار می کرد و وقتی پیدایش می کرد، اگر می توانست بهش کمک می کرد.

اواخر شب بود، وقتی که نشانه ای از دیو حس کرد. البته که آن بو بود. کاملا تحت اللفظی می توان گفت که ترکیبی از گوشت پوسیده و آب توالت بود. وقتیکه آن را در هوای سرد و بارانی خشن حس کرد، کاملا برای بینی اش، بوی جدیدی بود.. نمی توانست مسیر اصلی منبع بو را حدس بزند، اما ایستاد و استشمام کرد و بازهم استشمام کرد.

آن بیرون بود، متفاوت بود و داشت حرکت می کرد...

هفت

اخیرا شروع به فکر کردن کرده بود، نه فقط پردازش اطلاعات، بلکه واکنش به آن، واریسی کردن درونش و جمع و جور کردن همه چیز. به اندازه ی کافی از آنچه که آن را 'دنیای انسانی' صدا می کرد تجربه کرده بود تا به یک نتیجه ی عمومی دست یابد. بین آنها، مقدار زیادی فعالیت بود. آن ها موجوداتی مشغول بودند. انرژی ای

وجود داشت، قسمتی از آن هیجان بود، قسمتی ترس. یک حس مخلوط شده از خطر و احتیاط، مقدار زیادی سر و صدا و نور.

به هر دوی آن ها - نور و سرو صدا- بیش از حد حساس بود و سعی می کرد از منابعشان دور بماند. همان طور که جسارت بیشتر پیشروی کردن در شهر را پیدا کرد، مکان های کمتری را امن یافت. بوته ها، درختان و مکان های خالی کمتری.

همان طور که ماشین ها و کامیون ها غرش کنان می گذشتند، مردم از ساختمان ها بیرون می آمدند، وسایل نقلیه در طول راه با شتاب می رفتند، هواپیما ها از ناکجا آباد بالای سرش ظاهر می شدند، سگ ها از حیاط ها بیرون می آمدند و پارس می کردند و دندان هایشان را نشان می دادند و حمله می کردند، خودش را بی حفاظ یافت و شروع کرد به نشان دادن عکس العمل سریع و حرکت کردن.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سگ ها تنها موجوداتی به نظر می آمدند که از وجودش چیزی فهمیده بودند. رهگذران نمی فهمیدند. آن ها او را پشت سر می گذاشتند، بدون این که حتی کار بیشتری از نگاه کردن به مسیری که در آن قرار داشت، انجام دهند. راننده های خودرو ها، حتی این کار را هم نمی کردند.

بیشتر از یک بار، به سختی از تصادف گریخت. اشیا را در میدان دیدش، به دو قسمت تقسیم کرد، آن هایی که چالش برانگیز بودند و آن هایی که نبودند! غریزه ای برای خود مراقبتی داشت، اما فقط غریزه بود...

تنها چیزهایی که حس می کرد، راحتی و ناراحتی بود که هر دویشان هم به صورت ملایمی وجود داشتند. بهترین کاری که برای انجام دادن پیدا کرد، ایستادن در کنار بستر رودخانه و نگاه کردن به جاری شدن آرام آب بود. این کاری بود که می توانست برای ساعت ها انجام دهد.

آنجا جایی بود که وقتی کوکی تصمیم گرفت به او نزدیک شود، در آنجا قرار داشت. کوکی برای چند شب قبل، با فاصله و خارج از دید، او را پاییده بود. دوست داشت زاغ سیاه افرادی را که به قلمرواش وارد می شوند چوب بزند و هر وقت جدیدتر ها می رسیدند، ته تویشان را در می آورد، وارسیشان می کرد و هم مجبورشان می کرد بروند یا بمانند.

این یکی زیادی کنجکاوای برانگیز بود. به نظر می آمد که هر شب این بیرون بود، اطراف ولگردی می کرد، هیچ کاری انجام نمی داد، به هیچ جایی نمی رفت، هیچ وقت عجله نداشت و هیچ وقت الگوی خاصی را دنبال نمی کرد. چیزی که توجه کوکی را جلب می کرد، نحوه ای بود که او در هنگام آشفتگی و مزاحمت های خفیف مثل یک گربه ی وحشی در جنگل، ناپدید می شد. در حالی که خودش را در امنیت نگاه می داشت و بعد، به آرامی، وقتی نور و صدای موتور رد می شد، دوباره ظاهر می گشت.

او را به یاد یک اسب وحشی می انداخت. مجبور بود به آرامی گام بردارد. به آرامی ۱۲ فوت دیگر به نقطه ای در خلاف نور و در جهت باد جایی که او ایستاده بود، خزید. تا زمانی که مطمئن شد آن مرد از وجودش خبردار نمی شود، در سکوت، بدون تکان خوردن برای چندین دقیقه ایستاد. اگر فهمیده بود که کوکی آنجاست فرار می کرد. وقتی کوکی صحبت کرد، صدایش ملایم بود:

-مردم می گن ماهیگیری دیگه مثل قدیمش نیست.

دیو با صدای او از جا پرید، به خود پیچید و سریعاً به دنبال نیمکت یا درختی گشت تا به پشتش بلغزد، اما هیچی آنجا نبود. کوکی در سمت راستش ایستاد و با همان لحن ملایمی گفت:

-البته دیگه هیچی شبیه قبلناش نیست. من درست می گم، یا من درست می گم، یا من درست می گم؟

به نرمی خندید و چند لحظه قبل از ادامه دادن مکث کرد:

-تماشای رفتنش رو دوست دارم. در شگفتی که چطور هیچ وقت تموم نمی شه. به هر حال کل این آب از کجا میاد؟ به نظر میاد که همیشه ادامه داره و... چرا؟

دیو عقیده اش را بیان کرد:

-کاریه که انجام میده... چیزیه که هست.

کوکی سر تکان داد:

-یه چیز قلبه سلنبه گفتم. به اندازه ی کافی مطمئنم که من کسی ام که هستم. اسمم کوکیه.

دیو جواب نداد. همان زمان که کوکی چرخید تا با او روبرو شود، دیو هم به سمتش چرخید. هر دو در تاریکی بودند -یکی به سختی بیشتر از یک سایه ی محض بود- اما آرامشی وجود داشت که هر دو در دیگری احساس

می کردند. بعد از یک درنگ طولانی، کوکی اسم دیو را پرسید. دیو قبل از جواب دادن مکث کرد و بهش گفت:

-اد...ادی .

از ترس ترساندنش به سمت رودخانه چرخید:

-خوشحالم که دیدمت ادی.

به دست آوردن اسم از کسی، معمولا واقعه ی اعصاب خرد کنی بود. شاید آن ها فکر می کردند که چیز زیادی را لو داده اند. مردمی که با آن ها روبرو می شد، چیز های خیلی کمی به جز هویتشان داشتند که برایشان بیشتر از هر چیزی ارزشمند می شد.

کوکی گفت:

-من این کیسه ی قدیمی گنده رو این طرف و اون طرف حمل می کنم. توش همه چیزی که ممکنه یه شخص نیاز داشته باشه هست. تو چیزی نیاز داری، ادی؟ لباس، غذا، هر چیزی؟

دیو گفت:

-مشکلی ندارم. نمی خوام/

کوکی در حالی که به چنین جواب هایی عادت داشت، ادامه داد:

-دو نوع از آدما وجود دارن. اونایی که می گیرن و اونایی که می دن. من از اونایی هستم که می دم، تو هستی؟

Eddie

ادی بعد از چند لحظه فکر کردن در موردش گفت:

-شاید...نمی دونم!

-شاید یه خانواده داری؟ شاید یه شغل داری، یه جایی برای موندن؟ یه مکانی هست؟ یه آدمایی؟

-یه جایی رو دارم... من خوبم.

باز هم تکرار کرد. کوکی سر تکان داد و برای زمانی فکر کرد. فقط می توانست افراد را با کلماتی که به کار می برند پناه دهد. می توانست پیشنهاد دهد، اما نمی توانست مجبور کند. در همان حالت، او به دنبال طرف دیگر قضیه هم بود. افرادی که به خوبی کسانی که کمک می طلبیدند، کمک می کردند. گفت:

-اگه دوست داشته باشی، می تونی بفهمی. منظورم اینه که از کدوم نوعی؟ ما همیشه می تونیم از یه کمک استفاده کنیم.

دیو به او گفت:

-نمی فهمم.

داشت گیجش می کرد. فکر نمی کرد که خطرناک باشد، نمی دانست که چه می خواهد و به نظر می رسید که چیزی می خواهد. فکر کرد، مثل همه ی انسان ها، همیشه نیاز دارد و می خواهد. کوکی توضیح داد:

-دوست دارم شب ها بیرون برم. دنبال آدمای می گردم...آدمایی که گرسنه ان، آدمایی که سردشونه...آدمایی که جایی برای موندن می خوان یا کسی رو نیاز دارن که باهاشون حرف بزنه. برای چنین مواردی، من این چیزمیزا رو حمل می کنم. می تونستم نشونت بدم. بعد اگه خواستی می تونستی کمک کنی.

دیو گفت:

-اوه!

نمی دانست که انسان هایی هم وجود دارند که چنین کارهایی انجام می دهند. دیگران را دیده بود و تعجب کرده بود. چرا درون خانه هایشان نیستند؟ چرا زیر پل ها جمع شده اند؟ چرا درون سطل های آشغال را می گردند؟ فکر کرده بود که شاید این چیزی است که آن ها می خواهند انجام دهند. شاید اینگونه نبود...
-نمی دونم.

و بعد برای رعایت ادب اضافه کرد:

-در موردش فکر می کنم.

کوکی گفت:

-بکن. حالا باید راه خودمو برم. افتخاری بود که تو رو دیدم! امیدوارم به زودی بازم ببینمت.

-منم همینطور.

این را گفت و کوکی را تماشا کرد که چگونه کیسه را با زحمت بر داشت و آن را روی پشتش انداخت و راهش را از بین چمن ها باز کرد و به درون بلوار پهن و به سمت چراغ های شهر رفت.
از تنها شدن دوباره احساس آرامش کرد. تلاش برای آن قدر زیاد صحبت کردن خسته کننده بود، اما دیو اشتیاقی را برای صحبت کردن با افرادی بیشتر مثل او را حس می کرد. حس می کرد که آن زن راهی است که دوست دارد دنبال کند...

هشت

دیو با فاصله او را دنبال کرد. کوکی می دانست که آنجاست، ولی به روی خودش نیاورد. کوکی او را به پناهگاه های موقتی، جایی که گروه کوچکی در زیر بارانداز های متروک جمع شده بودند، هدایت کرد. دیو نگاهش که چیزها را از کیسه اش بیرون می کشید و چهره هایی را دید که با لبخند هایی رو صورت های کسلشان، با او

احوالپرسی می کردند. حتی اسباب بازی های کوچک جویدنی، برای سگ های بی خانمانان آورده بود. کوکی او را به قلب شهر هدایت کرد. جایی که در یک گوشه با دختران و خارج از بارها، با پسران صحبت می کرد. مردم را جاهایی درون کوچه ها و پشت آسمان خراش ها پیدا کرد که دیو فکر می کرد در آن جاها، فقط آت آشغال و کهنه پوشان وجود دارد.

آن قدر در تعیقب کردنش غرق شد که پریدن و قایم شدن در مقابل حرکات ناگهانی و نورها و صدا ها را فراموش کرد. حرکت کوکی، آن ها را به قرارگاه هدایت کرد؛ جایی که دیو با کنجکاوای به درون پنجره های زیر زمین، بعد از این که کوکی وارد آشپزخانه ی بزرگ شد و نور کدر نزدیک طلوع را به همراه سالن غذاخوری مشاهده کرد، خیره شد.

سپس به خانه ی عمویش برگشت، آن هم در حالیکه در راه، هر آنچه را که می دید، می سنجید. تمام روز را در اتاقش نشست و فکر کرد. سوال های زیادی داشت. هرگز قبلا چیزی در این مورد ندیده بود، چیزی در موردش نخوانده بود و اصلا چیزی در موردش نمی دانست. شبیه این بود که او سیاره ی دیگری را کشف کرده که در این یکی پیچیده شده و فقط در تاریکی قابل رویت است.

آماده بود که جستجویش را آن بعد از ظهر تجدید کند، اما ری با خودش یک مهمان ناخوانده آورد. کلیتون به اندازه ی کافی، نادیده گرفته شده بود. خودش را آماده کرده بود، تا ببیند ملاقات کننده ی شریکش در چه حدی است، حتی اگر قیمت کنجکاویش یک پیتزای قارچ بزرگ و یک بطری کیانتی ارزان قیمت بود، باز هم ارزشش را داشت. ری جلوی او را تا نزدیکی شب گرفت، وگرنه مجبور می شد برایش توضیح بدهد که چرا دیو به طبقه ی بالا نمیاید. همین الانش هم به اندازه ی کافی عصبی بود. برادر زاده اش، برای دو هفته با او «زندگی» کرده بود، اما آن ها سر جمع در حد دو ساعت هم برای تمام آن موقع، با هم حرف نزده بودند. حداقل توانایی صحبت کردن دیو، خیلی زیاد پیشرفت کرده بود. ری امیدوار بود که کلی، به غیر از بو، به چیز غیر طبیعی پی نبرد.

وقتی به خانه رسیدند، ری عجله کرد و با شتاب به طبقه ی پایین رفت و همان طور که کلیتون داشت غذاهایی را که از ساختمان پایین خیابان آورده بودند، سرو می کرد، دیو را برای مهمان ناخوانده آماده ساخت و او را به بالا هل داد. آن طور که از آب در آمد، ری نیاز نداشت که در مورد رفتار دیو نگران باشد. دیو راغب بود، حتی شاید نظر مثبتی در مورد اتفاق غیرمنتظره داشت. ری را تا بالای پله ها دنبال کرد و زمانی که وارد آشپزخانه شدند، دستش را برای کلی نگه داشت.

دیو داوطلبانه گفت:

-خوشحالم که می بینمت. ری چیزهای زیادی برام ازت گفته.

کلی در حالی که دست مرد جوان را تکان می داد، جواب داد:

-بیشترشون دروغن. امیدوارم پیتزا دوست داشته باشی! ما کلی با خودمون آوردیم.

نزدیک بود که دیو بگوید در واقع گرسنه نیست، اما ری حرفش را برید و اعلام کرد که باید به کلی می گفته

که دیو قبلا شام خورده.

-اگر چه بوی خوبی می ده.

دیو این را گفت و ری خودش را به خاطر اظهار نظر مرد مرده، عقب کشید. کلی حتی برخورد دیو با بوها را

نفهمید. مردی بود که به چیزهای بودار عادت داشت و همیشه آخرین فردی بود که درمورد مسائل شخصی

حرف می زد. تنها پیتزا را دور زد و سه گیلاس شراب پر کرد. دیو مال او را قبول کرد و همانطور که به دور میز

کوچک آشپزخانه می نشستند، آن را جلوی جاسازی کرد. در آن خلال تظاهر کرد که دارد شرابش را مزه مزه

می کند، اگر چه، هنوز یاد نگرفته بود -یا حتی سعی نکرده بود، که چیزی را ببلعد.

کلی همه اش سوال داشت. می خواست بداند که دیو با وقتش چه می کند، چه برنامه ای دارد، ری دهانش را با

پیتزا پر کرد و سعی کرد که به خاطر شریک یا برادر زاده اش، ناراحت نباشد. اما دوباره مشخص شد که

تشویشش بی دلیل بوده. دیو برای هر چیزی جوابی داشت. ری صادقانه جا خورد.

نوعی شراب

دیو به آن ها گفت:

-شبا کار می کنم... با آدمای پناهگاه... کوکی مارکت.

البته که آن ها در موردش شنیده بودند. وقتی کلیتون، او را در مورد نوع کاری که انجام می دهند و مقدار

حقوقی که می گیرد، تحت فشار گذاشت، دیو جواب کامل آماده ای نداشت. گفت:

-با نیازهایی که دارن، به مردم کمک می کنیم.

مکث کرد، در مورد حقوق مطمئن نبود. ری به کمکش آمد:

-فعلا دوره ی کار آموزیه. معنی اینه که هیچ حقوقی نداره... نه هنوز!

-اوه! مته کارای داوطلبانه.

کلی گفت و دیو سر تکان داد. ری ادامه داد تا اضافه کند که همه می دانند که بین همکاران کوکی، کسانی هم هستند که تمام وقت کار می کنند و دیو پیگیرش است تا خودش هم یکی از آن ها شود. کلیتون تحت تاثیر قرار گرفت:

-اونا کارای خوبی، اونجا انجام میدن. اگر چه، شبا کار کردن باید سخت باشه. هیچ وقت دوست نداشتم که انجامش بدم.

دیو سریعا گفت:

-من دوستش دارم. شبا رو دوست دارم، ولی روزا رو نه زیاد.

ری اظهار کرد:

-اون یه شب زنده دار به تمام معناست. به سختی وقتی خورشید بالا میاد می بینمش. بعضیا اونجورین. دنیس پیر رو یادت میاد؟ تا زمانی که روشنایی روز وجود داشت، پرده هاش رو کنار نمی زد. حتما چیزیه که تو هم بهش عادت داشتی. وقتی بچه بودم، خودمم شیفت شب کار می کردم... تو زمینای نرده کشی شده، نگهبانی می دادم. تمام شب رو، من و سگا نگهبانی می دادیم. زیاد برام مهم نبود.

دیو متفکرانه گفت:

-سگای زیادی اونجان.

کلیتون گفت:

-چیزای پست و آب زیرکاهی هستن. آماده ان که گردنت رو بدرن. با اون زنجیرای بلند لعنتی نگهشون می دارن. جونورای خبیث!

ری زمانی که موضوع مکالمه از دیو برداشته شد، احساس آرامش کرد، تا این که کلی به همان موضوع بازگشت:

-پس واسه خوشگذرونی چی کار می کنی؟ یه دوست دختر داری؟ در هر حال، برنامه های بلند مدت چی هستن؟ می خوای همین جا واسه زندگی بمونی؟ می دونم که به من ربطی نداره... ولی خب! لعنتی، به من ربط داره، با توجه به این که عموت شریک تجاری من و بهترین دوستمه! می بینی؟ منم یه جورایی عموت حساب می شم.

دیو در تمام مدت بازجویی، سر تکان داد و وقتی که سرانجام، کلی آرام گرفت تا جواب یکی از سوال ها، یا حتی بیشتر سوال هایش را بگیرد، دیو یک کلمه گفت:

-فیلم ها؟

کلی تکرار کرد:

-فیلم! اوه! تو دوستشون داری؟

دیو در حالی که سرتکان می داد، به سادگی گفت:

-دوست دارم برم سینما فیلم ببینم.

آن فکر همان موقع به ذهنش خطور کرده بود. در مورد فیلم ها در مجلات خوانده بود، این که چطور مردم به

سینما می رفتند و پول می دادند تا در تاریکی بنشینند و تلویزیون گنده ای را همه با هم نگاه کنند.

کلی می خواست بداند:

-چه جور فیلمی دوست داری؟

دیو به او گفت:

-هر جوری!

ری پیشنهاد داد:

-خب، بعضی وقتا باید با هم بریم ببینیم.

همه موافقت کردند. بعدا، وقتی کلی به اندازه ی تمام ظرفیتش خورد، تکیه داد و گفت:

-خوبه! وقتشه که برم. بانوی پیر حتما به خاطر من بیدار مونده.

دیو ایستاد و همراه با ری، او را تا دم در همراهی کردند. با او دست داد و شب بخیر گفت. همان طور که راهی

شدن کلیتون را نگاه می کردند، ری سرتکان داد و گفت:

-تو یه تند خوانی، پسر! نمی دونم چطوری اونکارو انجام دادی!

دیو لبخند کمرنگی را مجبور کرد تا روی صورتش نمایان شود:

-نگاه کردم و یاد گرفتم!

در متن از کلمه ی جغد شب استفاده شده که به کسانی می گویند که در شب انرژی بیشتری نسبت به بقیه ی

اوقات دارند.

نه

دیو، خیلی زود بعد از این که کلی رفت، خارج شد. ری چیزی را در مورد این که این روزها، فیلم ها خرج زیادی بر می دارند، زمزمه کرد، اما دیو اهمیتی نداد. هیچ منظوری به جز یک سری حرف بیهوده نداشت. در یک نمایش تلویزیونی، در مورد مکالمه های کوتاهی که در مواقع سخت، کارآمد بودند، شنیده بود. می دانست که پول مهم است و ری مقدار کمی از آن دارد یا هیچی ندارد. هنوز تمام اطلاعات را کامل نکرده بود؛ کاملا مطمئن نبود که پول چیست و از کجا می آید. فقط می دانست که اگر مقداری به دست آورد، آن را به ری می دهد. شبیه این بود که چیزهای دیگر در دنیا، کاملا برایش بی مصرف بودند.

قصدش این بود که رد پای کوکی را دوباره بگیرد، اما این بار نزدیک تر برود و نگاه بهتری به گیرنده های کمک های خیریه ی کوکی بیاندازد.

مقدار زیادی از حس احتیاط و ترسش، صرفا توسط مکالمه ی اخیرش با هر دوی آن ها - کوکی و کلی - از بین رفته بود. حتی موضوع سگ ها هم برایش حل شده بود. می دانست که برای چه آن جا هستند و محدودیت هایشان چیست. تصمیم گرفت که نادیده اشان بگیرد.

مستقیما به سمت بستر رودخانه، در طول نرده ها، جایی که خانه ها رویش مرز بندی شده بودند، پیش رفت. یک مسیر مخفی، از پشت نی ها و بعضی اوقات پنهان شده توسط جزر و مد، پیدا کرده بود. مرطوب و گلی، کفش ها مهم نبودند! اختفا مهم تر بود!

در مسیرش، همراه با اعتماد به نامرئی بودنش، با گام های بلند پیش رفت و به اردوگاهی زیر موج شکن شکسته ماهیگیری قدیمی نزدیک شد.

می توانست بوی دود زغال چوب آمیخته شده با سیگار تند را حس کند و زمزمه های آهسته ای را که با خنده های گه گاه خشن در می آمیخت، بشنود.

وقتی آن قدر نزدیک شد که صدای نفس کشیدن هایشان را بشنود، ایستاد و پشت ساقه های بامبوی وحشی ساکت ماند.

سعی کرد، اما موفق نشد کلمه های گفته شده را تشخیص دهد. یک گام به جلو برداشت و همزمان که این کار را کرد، قدم روی تکه چوب شکننده ی آب آورده ای گذاشت که با صدایی شبیه شلیک گلوله شکست. صدا به صورت ناگهانی متوقف شد!

دیو به پشت بامبو قدم برداشت و حالا تنها می توانست، صدای ضعیف شلپ شلپ آب را که به قلوه سنگ های بستر می خورد، بشنود. برای چند دقیقه منتظر ماند و سپس ساقه هارا به کناری راند و سرش را دزدانه از میانشان رد کرد.

ایستاده مقابل او، مردی بود بسیار گنده و بسیار عصبانی که بلند بلند حرف زد:

-گفتم که موش نیست! مرد خوب خداست.

صدای زنانه ای در جواب فریاد زد:

-کیه؟

مرد جواب داد:

-لعنت بهش، اگه می دونستم! حرف نمی زنه!

در حالی که هنوز به دیو خیره شده بود، با صدای آرامتری گفت:

-خب، تو کدوم خری هستی، رفیق؟

دیو فوراً جواب نداد. داشت در مورد انتخاب هایش فکر می کرد و این که عکس العمل درست چه می تواند باشد؟ بیرون رفتن و معرفی خودش؟ فرار؟ هردو به نظر نقشه های قانع کننده ای می آمدند.

-بگو. یه ثانیه صبر کن!

مرد در حالی که دسته ی کاملی از بامبوها را به کناری راند و دو قدم به دیو نزدیک شد -آن قدر که او می توانست بوی تند آبجوی نفسش را حس کند- ادامه داد:

-من تورو می شناسم! مادر مقدس!

بلند داد زد:

-پرنسس!

به سمت مسیرش چرخید:

-باورت همیشه که این کیه! باورت همیشه!

کسی که اسمش پرنسس بود، جواب داد:

-کیه، ریک؟

پاسخ داد:

-بیا اینجا خودت ببین!

پرنسس داد زد:

-فقط بگوش! لعنت بهش! من یکی از اون بازی های مسخره ات رو نمی خوام.

ریک گفت:

-این بازی نیست، قند عسلم! اینجا دیوی کانر کوچولوئه! دیوی کانر رو یادت میاد، مگه نه؟

پرنسس داد زد:

-از مدرسه ی راهنمایی؟ راسو کوچولو؟

-راسوی واقعی!

ریک خندید و به سمت دیو برگشت. به دیو گفت:

-خب خدا شفا میده! من شنیدم که تو دودی شدی! حتما شنیدم...آدمایی تو و تفورد بودن که بلیط قبر واقعیتو

می فروختن، چه کوفتی؟

دیو کاملا آرام گفت:

-اسم من ادیه. تو رو نمی شناسم.

ریک گفت:

-ادی! خنده داره.

و داد زد:

-می گه اسمش ادیه!هه!

برگشت به سمت دیو و او را به چالش کشید:

-ادی، هان؟ ادی چی؟

دیو چند لحظه قبل از جواب دادن صبر کرد. گفت:

-بارکویی.

نمی دانست که چرا این را گفت یا این که این اسم از کجا آمده، همان موقع آن را از خودش درآورد. تکرار کرد:

-ادی بارکویی.

ریک متحیر نشده بود. آرواره هایش چفت شد و دست راست بزرگش، به شکل یک مشت جمع. تف کرد:

-حالا داری منو مسخره می کنی، پسر! همین الان داشتم باهات خوب رفتار می کردم و تو داری منو مسخره

می کنی؟ اصلا این کارو توصیه نمی کنم، آشغال کوچولوی سگ!

به سمت پرنسس فریاد زد:

-می گه یکی از شماس! می گه یه بارکویکیه.

پرنسس جیغ زد:

-از اینجا بیا بیرون.

و این بار خودش لبه ی بستر رودخانه را پیش گرفت و موازی با آن خزید تا خود، دیو را ببیند.

دیو هیچ کدام از آن ها را نشناخت. ریک یک ۶ فوت و ۴ اینچی خوب بود و وزنش شاید به ۳۰۰ پوند می رسید، لباس های طرح ”باز” اش خودنمایی می کردند، خط ریش بلندی داشت، زور بازوی بلغارستانی اش مشخص بود و از خالکوبی روی مچش که با فونت سیم خاردار مانندی نوشته شده بود، می شد کلمه ی «لعنتی» را تشخیص داد.

پرنسس کوتاه قد بود، اما تقریباً به سنگین وزنی ریک می ماند؛ موهای پر و بلند و در هم پیچیده ی بلوند داشت و لباس های تنگی پوشیده بود که هر تکه چربی را که بدنش را لایه لایه کرده بود، آشکار می کرد. صورتش عرق کرده و رنگ پریده بود و همانطور که لب هایش را جمع کرد، گفت:

-دیوی کانر کوچولو! پدر سوخته! حالا داری می گی که یه بارکویکی هستی؟ می دونی که هیچ بارکویکی به جز من وجود نداره! آنی .

ریک از او پرسید:

-تا حالا اون چیزی برات داشته؟

پرنسس لبخند زد:

-کی نداشته؟ وقتی ۱۲ سالم بود، برای خودم یه دافی بودم!

ادامه داد و به دیو گفت:

-و تو یه بازنده بودی! با یه نگاه بهت میشه فهمید که هنوزم هستی! ولی هی! مگه رگز نگفت که مثل یه

ماهی دل و روده اشو در آوردن؟

ریک سر تکان داد:

-آره...و هیچ کس اونو از...از کی؟ از تابستون قبلی ندیده؟

موافقت کرد:

-حداقل شش ماه پیش.

-و حالا سر و کله اش تو اسپرینگ هیل لیک پیدا شده! شاید هنوزم داری از پسرای کروزل قایم میشی، ها؟ اینطوریه؟ خیلی بزدلی که بخوای چهره اتو تو وتفورد نشون بدی؟
دیو به آن ها گفت:

-نمی دونم دارین چی می گین؟ اسم من ادیه.

پرنسس طعنه زد:

-بارکویکی؟ ادامه بده. می خوام بشنوم که جلو رو خودم این حرفو می زنی.

دیو تکرار کرد:

-بارکویکی. ادی بارکویکی!

ریک گفت:

-صبر کن تا پسرا در موردش بشنون. شاید فکر کرده بودی که اینجا جات امنه، راسو! باید به رفتنت ادامه می

دادی، الان دیگه گیر افتادی!

صورتش همان طور که مشتش را به کف دست دیگرش می کوبید، بی رحمانه درخشید.

-خداحافظ.

دیو این را گفت و چرخید تا برود. ریک داد زد:

-اینجوریاس؟ بودی حالا! هیچ کس نمی تونه از دست انداختن ریک فریپرون قسر در بره. باید اینو بدونی

پسره ی راسو! من کلاس هفتمم زدم دهنتم سرویس کردم، می خوام، همین الان و همینجا هم دهنتم سرویس

کنم!

اما دیو رفته بود.

به پشت درخت های راش و درون حیاط مجاور لغزید. از روی نرده ها جست زد و ناپدید شد. ریک و پرنسس،

پشت سر او سکندی خوردند، اما تنها بر روی هم و کنار رودخانه افتادند.

در حالی که داد و فریاد می کردند و کلمه ی ”لعتی” را بسیار می گفتند، یک دیگر را از سر راه خودشان کنار

زدند و به سمت کمپشان تلوتلو خوردند.

ریک اعلام کرد:

-اون عوضی رو پیدا می کنم و وقتی پیداش کردم...

همانطور که پرنسس سر تکان داد و گفت:

-آره.

گذاشت که فکرش در هوا معلق شود.

Buzz

Annie

Rags

Kruzel

.Rick Fripperone

Princess

Rick

Barkowicki

ده

فریپرون نمی توانست صبر کند تا دار و دسته اش را در اکتشاف شبانه، گیر بیاندازد. همه ی آن ها در نزدیکی اسکله، برای ملاقات دائمی شبانه شان جمع شده بودند. اینجا، آن ها می توانستند غنیمت هایی را که از فعالیت های اخیر حاصل کرده بودند، با هم به اشتراک بگذارند و برای غنیمت های جدید نقشه بکشند.

هیچ برنامه ی کاری مشخصی وجود نداشت، اما هر کس برای خودش نوبتی داشت.

پرنسس منشی غیر رسمی بود، داور نهایی که حکم می کرد چه چیز و در چه وقتی. با این که حافظه ی معیوبی داشت، اما سیرتش عموماً به سمت رئیس بودن تمایل پیدا می کرد.

شخص فریپرون، هم رئیس بود و هم خزانه دار.

مرد دست راست او، حتی از ریک قد بلند تر و برازنده تر بود. وقتی که باید بهش حساب پس می دادی، تبدیل به یک قلدر کلاس جهانی می شد! اما به اندازه ی یک گدای خیابانی خیس احمق بود. مردی ایرلندی که

صرفاً به اسم جاک استراپ می شناختندش. در واقع این اسم به بوی بدنش باز می گشت!

حرکت رزمی مورد علاقه ی جاک استراپ، هل دادنی الکی بود که پشت بندش یک هل دادن واقعی می آمد.

آن چنان که او تظاهر می کرد که دارد می آید تا شمارا بچاپد، درست مثل پیشروی خط حمله ی قلابی، بعد با

ملايمت عقب می کشید و بعد واقعا می آمد تا شما را نقش زمین کند! اگر لگد پرانی می کردید، باخته بودید، اگر هم نمی کردید در هر صورت می باختید.

دو تای دیگر، برادر بودند. کرلی و رگز. پدرشان با هم یکی بود، مرد فیلیپینی مکانیکی به اسم مانی. اما مادر هایشان متفاوت بود. کرلی، گردن کلفت بود، پوست قهوه ای تیره داشت و تقریباً طاس بود. رگز که در همه چیز از او ملایم تر بود، پیراهن پشمی ضخیم که در تمام طول سال دکمه هایش باز بود، به همراه یک تی شرت پاره در زیر گردبند پر زرق و برق طلای تقلبی دور گردنش می پوشید. هر دوی آن های قوی و تقریباً ساکت بودند.

همیشه همه فکر می کردند که دیر یا زود، آن ها هر یک پی کار خودشان می روند و دسته ی گانگستری خودشان را تشکیل می دهند - چرا که نه؟- اما هیچ یک از آن دو، هرگز این کار را نکردند. هر دوی آن ها، به خاطر دلایلی که هیچ کس درکشان نمی کرد، به فریبزون نزدیک ماندند. او همیشه آن ها را تخریب شخصیتی می کرد، پولشان را برای خودش بر می داشت و به طرز بی پایانی آن ها را به باد طعنه می گرفت و اذیت می کرد. شاید آنها ظرفیت مجازات بالایی داشتند، یا شاید هیچگاه هرگز به ذهن آن ها خطور نکرده بود که مجبور نیستند تحملش کنند.

آن ها خودشان را غارتگران کینکو می نامیدند که در بین جنایتکاران بی شرف شهر، یکی از نالایق ها بود. قضیه ی ماموریتشان، همان امتیاز بزرگی بود که همیشه برایش نقشه می کشیدند و هیچ وقت به پایانش نمی رساندند. به جایش آن ها برای جاهای کوچولو کوچولو کمین می کردند، دزدی از چنین موسسات کوچکی، مثل دزدی از مغازه ی پوستیژ و ون های دست فروش تاکو بود.

Curly Rags

کرلی و رگز همیشه پیشنهاد دزدی از سنت آنتونی را می دادند. باور داشتند که مقدار زیادی طلا در طبقه ی پایین نوانخانه، زیر زمین دفن شده است. هر شب برای شام به آن جا می رفتند و موزاییک ها را برای هر ترکی که بتواند چیزی را آشکار کند، می گشتند. هم چنین آن ها سعی می کردند تا معجون عشق جادویی بسازند و آن را بفروشند. این یکی تخصص پرنسس بود.

مایعاتی بنفشی را می ساخت که بوی هلوی ملبا می دادند و تضمین شده بودند که یک مرد واقعی را گیر می اندازند. از آن جا که مدرک این معجون عشق برای خودش یک تنه لش بود، فروش معجون کند شد. معجون های عشقش را توی شیشه های دارویی که از آزمایشگاه دانشکده ی عمومی علوم کش رفته بود، تقسیم می کرد و آن ها را با ریسمان های مختلف رنگی گره خورده نشانه گذاری می کرد تا به صورت عمودی بایستند. تمام این ها، کم و بیش استتاری حيله گرانه و هوشمندانه بود، برای آن چه که به آن نشاط مایع - که به آن ن.م. - نیز گفته می شد و به عنوان در آمد دوم آن ها معامله می گشت و منبع بخش عظیمی از پولی را که به دست می آوردند بود.

«تو باید دیوونه باشی» واکنش کرلی به خبری که ریک و پرنسس در مورد دیدن دیو کانر همان عصر در بدن خودش آورده بودند، بود. رگز با تحکم گفت:
-مرده مرده مثل مردیه که تونسته متولد بشه.
ریک به او گفت:

-خب اگه اینطوری مردان مرده می تونن خیلی تند فرار کنن. دیوی کانر کوچولو، همیشه خیلی سریع بود.
رگز غرید و دوازده فوت به سمت فواره تف کرد:
-سریع هم مرد. یه فشار و اون به سادگی مچاله شد!
کرلی سر تکان داد و گفت:
-حقیقت غیرقابل باوریه.
جاک استراپ اظهار نظر کرد:

-چیزی که من می دونم اینه: پسره کانر، داشت بسته ی اشتباه رو به آدرس اشتباه می برد. منظورمو می فهمی؟
ریک گفت:

-نکته اینه: دیوی کانر همین الان داره مثل من و تو راست راست راه می ره!
رگز گفت:

-اگه داره راه می ره، پس باید زامبی یا چیزی باشه...اون پسر یه جسده!
ریک بازویش را به اطراف تکان داد:

-باشه، باشه! دیگه تکرارش نکن. زامبی، روح، زخمی، هرچی...قضیه اینه که می خوایم درموردش چی کار کنیم؟

کرلی پرسید:

-می دونی اون کجاست؟

پرنسس مجبور بود اعتراف کند:

-الان نه! ولی می تونیم پیداش کنیم، من می دونم! یه چیزایی در مورد کوکی مارکت گفت...کوکی همه رو بیرون از اینجا می شناسه.

ریک زمزمه کرد:

-نیکوکار لعنتی! احتمالاً بهمون کمک نکنه...اما این یه شروعه.پرنسس با کوکی سر و کله می زنه، ما هم در همین اثنا می ریم سراغش...داشت موازی با رودخونه پیش می رفت، احتمالاً داشت رودخونه رو تسخیر می کرد؛ هه!تسخیر!

ریک به جوک خودش خندید. پرنسس اضافه کرد:

-داره از پا در میاد.وقتی که آدمای اشتباهی گیرش انداختن، بهتره بدونه که مرده!

جاک استراپ خر خر کنان خندید:

-فرض می کنم که اون مطمئناً می فهمه که مرده...چون ما همون آدمای اشتباهیم!

هیچ کس نفهمید که کرلی و رگز دارند می روند.آن ها اصلاً با ایده ی بیرون رفتن و دنبال کردن یک مرد مرده خوشحال نبودند...

یازده

رگز به شدت از خود بی خود شده بود. در حقیقت او به کرلی گفت که به خانه برود و تا زمانی که واضحاً به او خبر بدهد آن جا بماند.

به عنوان برادر بزرگتر، همیشه مراقب کرلی بود و سعی می کرد تا او را از کارهای بزرگ غیر قانونی اش دور نگه دارد. کرلی با این کار مشکلی نداشت. این گونه می توانست زمانی که رگز دارد به کار و بارها رسیدگی می کند، ساعت هایی را صرف وزنه برداری و گوش دادن به موسیقی دایره ی زنگی کند.

رگز به خوبی می دانست که نیاز دارد تا به کجا برود. «جیمی» کازینوی شناوری روی رودخانه ی و تفورد. صاحبش جیمی کروزل افسانه ای بود؛ قایق رودخانه ای قدیمی که هر تصمیم غیرقانونی و زیر زمینی مهمی در آن جا گرفته می شد.

فریپرون و دار و دسته اش - به عنوان یک قانون - حق سوار شدن به قایق را به خاطر وزن سبکشان نداشتند!! به استثنای رگز که به حساب مرد پیری که در دوران خودش شاهکارهای افسانه ای را انجام داده بود، سوار می شد.

هرگز، هیچ کسی آقای جیمی کروزل را ندید. بلند ترین مرتبه ای که می توانستید امیدوار باشید که به آن برسید، یک ملاقات رسمی با مرد شماره ی یکش - یک مرد کوتاه قد اما پهن و قدرتمند - که با صدایی عمیق و نرم حرف می زد که هیچ وقت نمی توانستید مطمئن باشید دقیقا دارد چه می گوید و به اسم دنیس شناخته می شد، بود.

عاشق هیچ چیز بیشتر از صحبت در مورد اجدادش که هزاران سال پیش از آن طرف اقیانوس ها، بر خلاف میلشان به این طرف آورده شده بودند، نبود. ملاقات با دنیس، ملزم توضیحاتی حداقل نیم ساعته بود که شما نمی توانستید هیچی ازش سر در بیاورید.

رگز ضرورت ملاقاتش با دنیس را چنان با اضطراب توضیح داد که کارکنان کشتی که پیغامش را به دنیس رساندند، از او دستور گرفتند که رگز را به داخل راه بدهند.

کابین دنیس، خیلی پایین در اعماق کشتی، در محاصره ی فضای زیر آب بود. اتاق خیلی کوچک بود - به سختی سائزش به ده در ده می رسید - و تا نصفه با خود دنیس که روی کانپه ی سفید چرمی که خودش برای قالب تن خودش ساخته بود، پر شده بود.

خلوتگاه کوچک با دود سیگار ابدیش که به خاطر نبود وجود پنجره، هر جای خالی را کثیف کرده بود، پر شده بود. یک صندلی تاشوی آلومینیومی کوچک، تنها اسباب اثاثیه ی دیگر آن جا بود.

رگز ایستاده باقی ماند، به سختی به دنیس نگاه می کرد و هم چنین به سختی چیزهایی که او می گفت را می شنید. دنیس لحظه ای که رگز به دستور خودش در را بست، شروع به صحبت کرد. چیزی که رگز شنید، این گونه بود:

-درمینو آلوبا بوب. فورجا سیف. اوکولا پیر دیش. سم آرا اسلگیس نود اپ فرتی گرس؟

Jimmy's

Dennis

رگز سر تکان داد و به گوش دادن ادامه داد، آن هم در حالی که کم کم داشت به آن زمزمه ی ریز عادت می کرد. ناگهان فهمید که دنیس احتمالا دارد یک لهجه ی عربی باستانی را صحبت می کند. او یک مرد متبحر بود که از خودنمایی لذت می برد. یک نقشه ی پهن شده از شمال آفریقا داشت که داشت با سیگارش به آن اشاره می کرد.

بعد از زمانی، صحبت هایش با خودش پایان یافت. رگز عصبی و بلند بلند صحبت کرد. او به دنیس در مورد رویارویی فریپرون با دیوی کانر در بستر رودخانه گفت و بعد برای مدت زیادی در آن دود غلیظ و تاریکی صبر کرد تا دنیس در مورد این داستان فکر کند.

سر انجام دنیس غرغر کرد:

-فکر کردم پسره رو کشتی!

رگز گفت:

-کشتمش. مرده مثل یه دونات...دفنش کردم، همونطور که تو گفتی!

-و روی محل قبرش فلفل هالپانو و پوست لیمو پاشیدی؟

رگز با لکنت گفت:

-پوست لیمو؟ چیزی در مورد پوست لیمو یادم نمیاد!

دنیس برای مدت زمان زیادی ساکت بود. رگز دور و اطرافش را نگاه کرده و آرزو می کرد که در آن لحظه، هر جایی به غیر از آن جا بود. فهمید که گند زده، ولی کل آن چیز برایش یک رمز و راز بود. او کاملا یک فرد خرافاتی بود، اما حتی نادیده گرفتن هم حدی داشت.

با خودش فکر کرد: «پوست لیمو؟ بی خیال! اون کلا مسخره اس!» دنیس احتمالا ذهنش را خواند. با صدای بلندی که سعی داشت خشمش بی اندازه اش را دربرگیرد، صحبت کرد:

-هالپانو واسه این که روحشو بسوزونه -البته!- و پوست لیمو برای این که بدنشو توی قبر نگه داره!

رگز جسارت کرد:

-نگهش داره...؟

دنیس با تحکم تکرار کرد:

-توی زمین! پس حالا اون برگشته. تو بهم بگو!خب، جای هیچ تعجیبی نیست! نصف کار، بدتر از هیچیشه.

رگز پرسید:

-چرا؟

دنیس به او اطلاع داد:

-چون تو نتونستی ماموریتت رو کامل کنی.

رگز گفت:

-اونو می دونم! منظورم اینه که چرا اونا بر می گردن؟

-اوه. چرا زامبی ها؟ دلایل زیادی هست.

دنیس آرام گرفت و روی کاناپه اش لم داد. همین حالا هم از حد مشاجرات ملایمش بالا زده بود. حقیقت این بود که هیچ چیز نمی توانست واقعا او را بیازارد. تنها یک نمایش از خشم به خاطر اتفاقات راه می انداخت، به خاطر این که فکر می کرد این چیزی است که مردم انتظارش را دارند. جیمی کروزل به او گفته بود که مهم است که یک رهبر ترسناک باشد. دنیس فکر کرد که این کار موی دماغ شدن را می طلبد. او یک مکالمه ی خوش مشربانه را ترجیح می داد.

به رگز اشاره کرد که بنشیند و بهش سیگاری را تعارف کرد که رگز آن را مودبانه پس زد. وقتی که رگز سرانجام نشست دنیس ادامه داد:

-بعضی وقتا، بعضی وقتا مرده به خاطر یه اشتباهی به زندگی بر می گرده. هیچ دلیل واقعی وجود نداره که بشه اونارو مجبور به چنین کاری کرد. تنها اتفاق می افته. اوقاتی دیگه، اونا اهدافی انجام نشده دارن که باید قبل از این که به -به اصطلاح- آرامش ابدیشون برگردن، کاملش کنن. با این حال، بقیه هم به زندگی بر می گردن. اون بقیه، همونایی هستن که باید سرشون رو صرفا ببری و کارت باهاشون تموم میشه. اونا همونایی که ما باید به حسابشون بیاریم، اوه خدا! بله. مطمئنم که دوستمون دیوی هم یکی از اوناس. اون مرد هیچ زندگی نداشته که بخواد در موردش سخنرانی کنه! بدون شک، مرگش براش آرامش بوده. آدم تقریبا تنبل و ژولیده ای که به اندازه ی دوست تو فریپرون، بی مصرف بوده. من اگه بودم می گفتم: رهایی خوب. فکر نکنم تو کار و بارش، هیچ کار ناتمومی مونده باشه. خب، شاید انتقام قتلش، اما اون باید به خاطرش سپاسگزار باشه. مهربانانه ترین کاری بود که کسی براش انجام داد.

گونه ای فلفل سبز یا قرمز که بسیار تند است

-اما حالا چی کار می کنیم؟

رگز در حالی که فکر می کرد، این را گفت. «مطمئنم که این مردک، هیچ وقت در مورد پوست لیمو، هیچی نگفت. در ضمن من با اون هالپانو ها انجام دادم، پس تقصیر من نیست.»
دنیس آه کشید:

-هیچ کاری واسه انجام دادن وجود نداره. پیداش کن، سرشو ببر. بندازش زیر زمین و این بار پوست پرتقال رو فراموش نکن.

رگز جواب داد:

-لیمو ترش!

دنیس پافشاری کرد:

-پرتقال. لیمو فقط بار اول از پشش برمیاد. بار دوم پرتقال، بار سوم لیمو شیرین.

رگز دستپاچه گفت:

-بار سوم؟

دنیس گفت:

-بعضی وقتا کار نمی کنه. گمون کنم می دونی که کجا پیداش کنی؟

رگز اعتراف کرد:

-نه! ولی داریم دنبالش می گردیم. نمی تونه واسه همیشه پنهان بشه.

دنیس نصیحت کرد:

-وقتو هدر نده! یه زامبی همیشه به صحنه ی قتل بر می گرده. باید به سادگی اونجا منتظرش بمونی.

رگز گفت:

-وای! این که آسونه.

رگز بلند شد و با شتاب به سمت در رفت. از قبل نیمه خفه شده و به حد مرگ ترسیده بود. او یک 'ممنون

قربان" با عجله زمزمه کرد و زمانی که تقریباً از در بیرون رفته بود، دنیس با صدایی آرام تر از معمول گفت:

-فقط مراقب راسین باش.

به صندلیش تکیه داد و آه کشید. اگه یک مشکل از بین می رفت، مشکل دیگری وجود داشت. خودش به اندازه

ی کافی سختی نداشت که بخواهد با آن ها سر و کله بزند؟ به عنوان نمونه، دیوار پشت سرش، به وسیله ی

ضرباتی از آن طرفش، شروع به لرزیدن کرد. صدای یک زن آمد:

-من اونو شنیدم. می خوام بذاری من پیام بیرون؟
-به زودی.

هابز ناله کرد، اما حتی نچرخید.

-این کار درست نیست. خودتم می دونی.

زن ادامه داد، بعد مکث کرد تا او را مجبور به سوال پرسیدن کند. بالاخره او پرسید:

-چی؟ چی درست نیست؟

و بعد سریعاً آرزو کرد که ای کاش موفق شده بود تا جلوی خودش را بگیرد. حالا هم که قرار بود کلی دعا و مناجات در مورد چیزهایی که «درست» نیستند تحویل بگیرد.
زن اعلام کرد:

-حبس کردن من به خاطر یه چیز و استفاده از اون بازنده ها! هیچ وقت نخواهم فهمید که چرا این کارو می کنی.

شروع کرد تا برای بار صدم توضیح دهد:

-مثل هر سازمان دیگه ایه. تو نیاز های ضروری خودتو داری، مثل ما. مخارجت رو داری، مثل اونا. بایدم داشته باشی. اون یارو مرده رو بردار. اون یکی از اون ده درصدی هاشون بود، درست مثل اونایی که ما داریم. بندازشون به جون هم، اونایی که مهمن، لازم نیست خودشونو قاتی کنن. وقتی لازم داری که سر یکی رو زیر آب فرو کنی، یکی رو داری. تمیز و رسوخ ناپذیر نگهش دار!

Racine

Hobbs منظور دنیس است

زن شکایت کرد:

-بهش می گی رسوخ ناپذیر؟ هر چی که اونا انجام میدن، گند زدن به همه چیزه، کاری که من انجام میدم تمیز کردنه.

هابز خنده اش را خفه کرد:

-به سختی. کاری که تو انجام می دی...

صدایش آهسته شد.

-چی؟

زن پرسید اما او دیگر چیزی نگفت. بعد از یک یا دو دقیقه سکوت، او دوباره شروع به ضربه زدن به دیوار کرد.
پرسید:

-کی قراره منو بیاری بیرون؟

زمزمه کرد:

-در موردش فکر می کنم. یادته دفعه ی قبل چه اتفاقی افتاد؟

قبل از این که زن با بی میلی اعتراف کند، مکث طولانی پیش آمد:

-چند تا چاقو کشی بود.

دنیس خاطرنشان کرد:

-چاقو کشی های متعدد. چاقو کشی های متعدد غیر ضروری.

زن با صدای بلندی گفت:

-اما خیلی که خونی نبودن. تمیز انجام شدن.

هابز سرش را تکان داد. گاهی کاری باید انجام می شد و وقتی که باید انجام می شد آن وقت بقیه ی چیزها تبدیل به جزئیات می شدند.

ایستاد، سیگارش را تکان داد و به سمت در رفت، آن هم در حالی که شروع دوباره ی ضربه زدن های زن که حرکت کردنش را فهمیده بود، نادیده گرفت.

وقتی که هابز از کابین قدم به بیرون گذاشت و در کابین را پشت سرش بست داد زد:

-تو منو اینجا ول نمی کنی.

همانطور که جیم می شد، گفت:

-هیولاهها.

انگار که از آن ها به اندازه ی کافی در دنیا وجود ندارد. بلند گفت:

-به نظر نمیاد که هیچ کمبودی در موردشون وجود داشته باشه.

و بعد با خودش اضافه کرد:

-که شامل اون هیولاهایی که خودم ساختم هم میشه.

اما او نمی خواست در مورد آن دختر یتیم کوچکی که تمام سال های گذشته را با او دوست بود و آن چه بر سرش آمده بود، فکر کند. همه اش تقصیر هابز نبود، یا حداقل خودش دوست داشت این گونه فکر کند. این ذات تجارت بود. این همه اش جرئیات بود.

دوازده

برای خودش، پرنسس هیچ انرژی را هدر نمی داد. لفظ به لفظ، به اندازه ی بیشتر شب ها و روز ها، او روی کپه ی کوسن هایش درون چادر زیر اسکله اش می نشست و منتظران نوکرانش می ماند تا به او خدمت کنند. با وجود فریپرون و جاک استراپ روی یک انگشتش، مشتری هایش روی انگشت دیگر و مصرف کنندگانش روی دست دیگرش، او حتی نیاز نداشت که به باسنش تکانی بدهد. همه ی چیزهای ضروری اش را دور و اطراف خودش نگه می داشت، اسنک، اسنک بیشتر و کیت ساختن معجون عشقش.

نسبت به هر نوع آب و هوایی نفوذناپذیر بود، نه حس سرما می کرد و نه گرما، نه حس خیزی می کرد و نه خشکی، بلکه در میان همه ی آن ها از ثبات سنگدلانه اش استفاده می کرد. تلاش عظیمی برده بود که بخواهد فریاد فریپرون را دنبال کند، و حالا هنوز هم داشت ریکاوری می کرد. نقشه اش این بود که بنشیند و صبر کند تا موقعی که مثل همیشه، سر و کله ی کوکی پیدا شود. پرنسس نقشه هایی را می پسندید که در آن ها، قاتی چیزی بیشتر از نشستن و صبر کردن نشود. سر انجام، ساعت چهار صبح، سر و کله ی کوکی پیدا شد. به پرنسس قول داده بود برایش پاهایش که از آن همه بی فعالیتی ورم کرده بودند و نیاز به راحتی مضاعفی داشتند، جوراب های پشمی بهتری بیاورد. پرنسس و کل دار و دسته، دوست داشتند که تظاهر کنند قربانی های کامل، شرایطی فراتر از کنترلشان هستند، اما کوکی حتی برای یک لحظه هم گول نخورد.

جاک استراپ، میلش را برای دایر کردن ماموریت های راه دور پر زد و خورد از دست نداده بود. فریپرون به سبب استرس روانی، برای همیشه ناتوان نشده بود. پرنسس یک یتیم کولی و سو استفاده شده و طرد شده نبود. کرلی و رگز هم از روز اول بچه های بد ذات خیابانی نبودند.

جهنم! کوکی می دانست که پدر بزرگ آن ها در نیروی دریایی بوده. هر چند، قانونش این بود که هرگز تبعیض قائل نشود و هرگز قضاوت نکند. اگر آن ها آن بیرون در خیابان ها بودند، اگر برای کمک درخواست می کردند، کوکی آن جا بود و به آن ها کمک می کرد. شاید آن ها هیچ نیازی نداشتند، شاید آن ها مفت خور و اوباش بودند، اما شاید روزی همه چیز تغییر می کرد. شاید در آخر مثالش به حقیقت می پیوست.

در هر موردی، آسان تر بود که با یک قانون زندگی کنی: «فقط بده!»...

و گوش کن! او همیشه گوش می کرد. پرنسس بهش در مورد دیوی کانر و این که آن ها فکر می کردند که او مرده گفت، -کی فکر نمی کرد که او مرده باشد؟- و این که چطور آن ها او را دیده بودند که اسم خودش را ادی صدا می کرد. ادی بارکویکی؟ «چطور می تونی دوستش داشته باشی؟» انگار که بارکویکی دیگری می توانست وجود داشته باشد! زرشک! والدینش تمام اسم ها را به بارنز وی بک ون تغییر داده بودند. آیا او دیو را می شناخت؟ آیا او دیو را دیده بود؟

نه! کوکی صادقانه جواب داد که کسی را ندیده که خود را ادی بارکویکی صدا کند. نیازی نبود که ذکر کند، کسی را دیده که خود را صرفا ادی صدا می زد.

در موردش سوالی وجود نداشت، پس جوابش دروغ نبود. به هر حال، در مورد این که چه معنی دارد، کنجکاو بود. کسی که او دیده بود، اسمش ادی بود و مردی کاملا بی آزار بود.

آن مرد گمشده و کمی وحشی به نظر می رسید. آسیب دیده بود؟ یک جورهایی حافظه اش را از دست داده بود؟ کوکی نتیجه گرفت که همین باید باشد! او مردی بود که به خاطر تلاش به قتلش آسیب دیده و مبتلا به فراموشی شده بود که حالا شب ها، توی خیابان ها ولگردی می کرد. به دنبال خانه اش می گشت و حتی اگر آن را هم می دید، تشخیصش نمی داد. تصمیم گرفت که اگر بتواند، به او کمک می کند. در همین خلال، با صدای بلندی از پرنسس در مورد این که چه کاری با دیوی می کنند پرسید، و گوش به زنگ تاریخچه ای که پرنسس خیلی خوشحال بود که به اشتراکش می گذارد، ماند.

پرنسس خودش را در لذت خاطره ها فراموش کرد، یادش رفت که در محضر سنت کوکی باید افتاده و فروتن می بود. پرنسس رجز خوانی کرد:

-عادت داشتیم که اون موش کوچولو رو با یک چیز خشن اذیتش کنیم. پولاشو می دزدیدیم، کتابای مدرسه اشو قایم می کردیم، ناهارشو خرد و خاکشیر می کردیم. یه بارم ریک انگشت شست اون بچه رو شکوند! اون روزا بودن...

همانطور که خاطرات را به خاطر می آورد، با خوشحالی لبخند زد:

-اون زمانا، ریک من، پادشاه مدرسه بود. حتی جیمی کروزل هم وقتی ریک اون دور و برا میومد، تو چکمه هاش می لرزید. ریک روی اون بچه، بیشتر از هر کسی از جذبه اش استفاده می کرد. یه روز توی کمده ورزشگاه حبسش کرد! آقای استونز مجبور شد با یه دیلم بیاردش بیرون! ما همیشه از دیوی کانر متنفر بودیم. یه بار جاک استراپ وقتی داشت دوچرخه سواری می کرد، گرفتتش! از روی پل پایین تپه، انداختش پایین به سمت خط آهن های قطار!! اون بچه ترق ترق تروق، تمام راه رو تا پایین رفت! راسوی احمق! این چیزیه که ما همیشه صداش می کردیم: راسو! نمی دونم چرا، ریک ایده اشو داد!

مکث کرد و ناگهان به خاطر آورد که دارد با چه کسی صحبت می کند، اضافه کرد:

-البته این مال ۲۰ سال پیشه. الان ما همه متفاوتیم. زمان های بد...می دونی که محله ی خشنی بود! مجبور بودی مراقب خودت باشی!

کوکی به آرامی جواب داد:

-به نظر می رسه که تو عینا همونا رو انجام دادی!

پرنسس گفت:

-خب، به هر حال! یه جورایی به نظر می رسه به خاطر همون زمان های قدیمه که هر وقت ریک اونو می بینه، عصبانی می شه! حالا ما می خوایم آشتی کنیم، بهش بگیم متاسفیم، می دونی که؟ ما الان باید همه با هم رفیق باشیم، حالا که سنمون بالاتر رفته و بیرون تو خیابونیم و همین چیزا! شاید مته ما از بخت بدشه! ما بهش کمک می کنیم. به خاطر همینه که دنبالش می گردیم، متوجهی؟

کوکی سرش را تکان داد:

-متوجهم. و چشمامو باز نگه می دارم و اگه دیدمش بهش می گم!

به پرنسس قول داد و واقعا هم در موردش جدی بود! اگر کوکی با او روبرو می شد، تمام چیزهایی را که شنیده بود برایش می گفت...

Barnes way back when. اشاره به این که اسم بارکوییکی از این عبارت الهام گرفته شده

Mr. Stones

سیزده

دیو کانر نمی دانست که با خودش چکار کند؟ بعد از رویارویی اش با پرنسس و فریپرون، مستقیماً به خانه بازگشت و از روی کاناپه اش تمام آن شب و برای لحظه ای از روز بعدش جنب نخورد. هیچ کاری نکرد، هیچ فکری نکرد، هیچ احساسی نکرد، انگار که ذهنش به کلی خالی شده بود.

شوکه فکری به او چسبیده بود و تمام احساساتش را مسدود کرده بود. ایده قبلاً خودش را به او عرضه کرده بود، اما او هیچ وقت آن را کاملاً نپذیرفته بود. او کسی بوده. کسی که بقیه می شناختند و تشخیص می دادند و به یاد می آوردندش. البته که عمو ری هم او را می شناخت. این حقیقت را تصدیق کرده بود، اما هرگز آن را چیزی بیشتر از یک داستان مجله ای تلقی نکرده بود. کلیتون چیزهایی در مورد او می دانست، انگار که آن داستان را خوانده باشد. برای دیو، زندگی پیش رویش، به سختی چیزی بیشتر از یک سایه بود.

برایش غیرواقعی تر از سیاره ای در کهکشانی بسیار دور بود. اما حالا درست به سمتش آمده بود، مقابلش ایستاد و جوابی خواست.

تو کسی که هستی، هستی، یا نیستی؟ چه کسی بودی؟

قبل از این که بالا بیاید و نزدیکش بنشیند، صبر کرد تا ری خودش را درون صندلی قدیمی مورد علاقه اش جاگیر کند.

ری به این ملاقات های مختصر عادت کرده بود، چنان که در دو هفته ی گذشته، به یک عادت روزانه تبدیل شده بود. شامش را می خورد، ظرف هایش را کنار می گذاشت و می نشست. بعدش دیو با قدم های آهسته ای از پله ها بالا می آمد و قبل از این که بیرون برود، برای دقایق اندکی می نشست.

دیو یکی دو تا کلمه داشت که بگوید، معمولاً هم نداشت! این شب، بیشتر طول کشید، به اندازه ی کافی بیشتر که ری متوجه تفاوتش بشود. مجله اش را کنار گذاشت و به سمت دیو چرخید. پرسید:

-امشب میری سر کار؟

دیو سرش را تکان داد. دیو گفت:

-کاش پول داشتم... می دادمش به تو!

ری پاسخ داد:

-فکر خوبیه! شاید یه کم پول گیرت بیاد اگه واقعا واسه او خانمه کار کنی!

دیو آه کشید:

-فکر نکنم!

ری بیشتر نپرسید. بعد از مکثی بی حرف، دیو شروع به صحبت کرد. از دهانش پرید:

-من کی بودم؟

ری گفت:

-تو کی بودی؟ تو دیو کانر، برادرزاده ی منی. مشکلی هست؟ فراموش کردی؟

دیو زمزمه کرد:

-هرگز ندونستم. می دونستم ولی نمی دونستم! فکر نکردم. اسمم رو می دونستم، اما این که چه کسی بودم رو

نمی دونم. زندگیم چی بود؟ چطوری بودم؟

ری مدتی برای پاسخ به او فکر کرد. یکهو مهم به نظر رسید! ری کنجکاو بود که چرا دیو، قبلا هرگز نپرسیده.

حالا فهمیده بود که به سادگی به ذهنش خطور نکرده، برایش هیچ معنایی نداشته...

در حقیقت او دیو کانر نبود. کس دیگری بود...حتی کس دیگری هم نبود! کاملا چیز دیگری بود...و برایش بی

لطافت بود...تقریبا غیرممکن! مثل این بود که سگی به اسب تبدیل شده و سعی کرده که پارس کند!

ری به او گفت:

-دیوی که بودی، دیوی که الان هستی نبود! همین قدر می تونم بهت بگم! اون دیو، خب، یه تیکه از کار و بار

بود. یه پسر خوب کوچولو. صحیح! خیلی ساکت، خیلی مودب! تو منو یادی دیوی کوچولو تا زمان ده سالگیش یا

اون دور و ورا میندازی. اون موقعی بود که مامانت مریض شد و بعدش بابات! تو بعد از اون کاملا تغییر کردی.

در زمان -اوه!- شاید چهارده سالگی، تو یه دیوی کانر کاملا متفاوت بودی. متاسفانه، مطمئنا، می تونه حتی

معنی بعضی وقتا رو هم بده. می دونی، تو هیچ کاری برای والدینت انجام ندادی. سعی نکردی کمک کنی. یه

انگشت هم -همونطور که ضعیف تر و مریض تر شدن و بالاخره مردن- براشون بلند نکردی! راه خودتو رفتی و

دور دوستات پلکیدی! مامان و بابات همش در موردت نگران بودن. ازم می پرسیدن که چیکار کنن، انگار من

می تونستم چیزی بهشون بگم! هرگز بچه دار نشدم. هه! من وقتی سنم اونقدر بود، بیشتر شبیه تو بودم. خونمو تو

دوران نوجوانی ترک کردم و هیچ وقت به پشت سرم نگاه نکردم. می تونستم درکش کنم، ولی نمی تونستم کمکی بکنم.

مکث کرد تا تاثیر صحبت هایش را روی برادرزاده اش ببیند، اما دیو هیچ حالتی در صورتش نداشت. مشتاقانه داشت گوش می داد، ولی واقعا نمی شنید. نمی توانست اطلاعات را جذب کرده و صاحبشان شود. این فقط داستان علاقه ی انسان دیگری بود. ری ادامه داد:

-بعدش تو درگیر یه چیزایی شدی که نباید می شدی. یک یا دوبار گرفتنت. یه زمانی رو توی زندان گذروندی. هیچ وقت به کسی این اطراف، در موردش نگفتم، نه حتی به کلیتون! همه اش تو وتفورد بود. من حساب کردم که اگه زمانی به یه شروع تازه نیاز داشتی، اسمتو این اطراف پاک نگه می دارم. بعد تو شروع کردی به شاخ و برگ دادن. شروع کردی به کاسبی کردن پایین رودخونه، درست مثل بالای اون. از چیزایی که شنیدم، تو رفتی توی دار و دسته ی کروزل. نه، حقیقت رو بهت می گم، پسر، اون موقع خیلی هم اون طوری نبود. مطمئنا چیزی نداشتی که به خونه در موردش بنویسی.

دیو زیر لب گفت:

-مرده ام بهتره.

ری هولزده گفت:

-منظورم این نیست. من اونو در مورد هیچ کس نمی گم. تا زمانی که زندگی هست، امید هم وجود داره. هرگز تسلیم نشو. این چیزیه که من بهت می گم؛ هرگز امیدت رو از دست نده.

دیو همان طور که بر می خاست گفت:

-نه، جدی می گم! مطمئنا به نظر می رسه، الان نسبت به قبلا در وضع بهترییم. هیچ مشکلی ندارم. به جز «اون»، به جز کسی که بودم و کسی که می شناختم.

روبروی صندلی ری مکث کرد و به پایین نگاه کرد. دستش را دراز کرد تا شانه ی عموییش را لمس کند. گفت:

-ممنونم.

و چرخید. از در جلویی بیرون رفت و روی بالاترین پله ایستاد تا فکر کند که از کدام طرف باید برود. به سمت راست، اسکله قرار داشت و کوکی یک جایی همان جاها بود. دوست داشت که او را دوباره ببیند. دوست داشت که کمکش کند، حس خوبی بهش می داد. می توانست خارج از دست و پا و در سایه ها بماند. می توانست کار کند...

برای چند لحظه درنگ کرد؛ به انتخاب کردن عادت نداشت. باید انتخاب می کرد. آن جا کوکی بود و شانسی، اما همچنین، آن جا پرنسس و فریپرون هم بودند. آن ها هم آن جا بودند و او نمی خواست دوباره آن دو را ببیند. به سمت راست، مرکز شهر و دنیای انسانی بود، به سمت چپ جاده ی سرابالایی بادگیر به سمت پارک فالسوم بود. آن بالا تاریک و ساکت بود. بی سر و صدا و مزاحمت! می توانست تنها باشد و شاید کشف کند که در طول بلند مدت، چه کاری انجام دهد. زمان تصمیم گیری بود...

به سمت چپ چرخید!

چهارده

رگز تنهایی آن جا نمی رفت. می خواست کرلی را با خودش ببرد ولی همزمان می خواست که او را خارج از قضیه نگه دارد. می رفت که یک کار کثیف شود و برادرش نیاز نداشت که درگیرش شود. در مورد خواستن از جاک استراپ فکر کرد، اما سریعاً اندیشه اش را پس زد. جاک استراپ زیادی احمق بود! نمی توانست روی او برای هیچ کاری حساب کند، نه حتی برای بستن بند کفش هایش!

این گونه فقط فریپرون باقی می ماند. مناسب بود... هر چه باشد، فریپرون باعث شروع این قضیه شده بود. همه جور، او حتی نمی توانست تصورش را بکند و به رگز مدیون بود. فریپرون برای رفتن مشتاق و مایل بود. به سختی می توانست منتظر رگز بماند تا باهم فلفل های هالپانو و پوست پرتقال جمع کنند.

ریک گفت:

-یاالا! همین الانش هم داره تاریک میشه. چی می شه اگه ما اونو از دست بدیم؟ و به هر حال، تو اون چیزای دیوانه وار رو واسه ی چی نیاز داری؟ حتی خوردنی هم نیست. من اگه جای تو بودم، چوب شور می آوردم.

رگز پاسخ داد:

-می دونم دارم چی کار می کنم.

اما آیا واقعا می دانست؟ به خودش شک داشت. مدتی نه چندان قبل، بسیار مطمئن بود، آن شب، او با ادعایی مشابه، دیو کانر را به پارک کشانده بود. شخص معینی قرار بود آنجا باشد. معامله داشت انجام می شد. پول آسان! غنیمت آسان!

نگاهی که روی صورت مرد بود، وقتی که رگز چاقو را درون دل و روده اش تاب داد، هنوز هم رویاهای او را تسخیر می کرد. می توانست صدای ناله ی تیز و خشنی را که هنگام بیداری در اواسط شب در سرش پژواک می یافت بشنود.

به خودش گفت که برای هر چیزی آماده است. در میان همه ی چیز ها چراغ قوه، چاقو، تفنگ به علاوه ی وسایل آشپزی آورده بود.

ریک او را برای راه آمدن با برنامه به ستوه آورده بود. ریک پرخاش کرد:

-تولدوی مقدس! داره دیر میشه. یالا!

رگز همانطور که خرده ریزهای کارش را بسته بندی می کرد، اعلام کرد:
-بزن بریم.

داشتند می رفتند تا از تپه بالا بروند. این راه می توانست سایه ها را حفظ کند، دیده نشوند و حتی کمتر از آن: توسط ماشین ها و ماکت ها شناسایی نشوند.

ریک از آن ایده هیجان زده نشد. او چاق و خارج از فرم بود و زمانی که به ورودی پارک رسیدند، از قبلش داشت به سنگینی عرق می کرد. آن جا، همزمان که رگز جهت گرفت، ایستادند. از کیفش یک قطب نما بیرون آورد و مسیر را اندازه گیری کرد.

ریک فوت کرد:

-نگو که گم شدیم! ما هنوز توی ورودی لعنتی هستیم.

رگز به او گفت:

-می دونم دارم کجا می رم، رئیس.

می دانست که فقط با گفتن "رئیس" می تواند ریک را اقلا برای یکی دو دقیقه خفه کند.

البته که دقیقا به خاطر داشت کجا دیو کانر را به قتل رسانده! چطور می توانست فراموش کند؟ چه می خواست یا نه، هر روز آن منطقه را در ذهنش می دید.

راهبرش را به سمت راست آنجا، میان درختان، خارج از مسیر و به یک نقطه ی واقعی گرفت و وقتی به آنجا رسیدند، ایستاد...و با دهان باز نگاه کرد. نمی توانست چیزی را که می بیند باور کند. قبری که بادقت پرش کرده

بود، کاملا از نو گشوده شده بود. نه فقط آن، دوبرابر پهن تر و عمیق تر بود.

به سمت ریک پچ پچ کرد:

-یادم نمیاد این قدر بزرگ بوده باشه.

صدایی از پشت سرشان گفت:

-نبوده!

چرخیدند و در نور ماه نیمه، توانستند پیکره ی زنی را که آن جا ایستاده بود، تشخیص دهند. او قد بلند بود، واقعا قد بلند و لاغر. موهای پر سیاهش به دور صورتش ریخته و لکه های دور چشم راستش را اندکی پوشانده بودند. مینی ژوب کتان راه راه، به همراه چکمه های پاشنه میخی سیاه و پیراهن یک تکه ی سفید پوشیده بود. چیز بلندی را که به یک طرف کمر بندش چسبیده بود با خودش حمل می کرد و به نظر می رسید که تکه طنابی باشد که به دور مچش چنبره زده. ریک تقریبا فریاد زد:

-مادر مقدس!

با تعجب بانگ زد:

-تو خوب به نظر نمی رسی؟

همزمان که زن موهایش را تلنگر زده و لبخند زد، لکه های دور چشمش و جای زخم کلفت قرمزی بالای آن را که پیشانی اش را کاملا چاک می داد، آشکار کرد.

با کمرویی گفت:

-از چیزی که می بینی، خوشت میاد؟

و یک قدم به جلو برداشت. رگز گامی به عقب برداشت. صورت زن کاملا با کثافت و حتی بیشتر از آن رگه رگه شده بود. رگز تماما احساس بدی دریافت می کرد، اما ریک، همانطور که دستش را به همراه کف دست هایی به سمت بالا که نشانه ی خوش آمدگویی و قوت قلب دادن بود بالا برد، قدمی به سمت زن برداشت.

با بهترین صدای لاس زدنی اش پرسید:

-اسمت چیه؟

جواب داد:

-راسین صدام کن.

ریک گفت:

-اسم قشنگیه.

راسین نزدیکتر آمد و او هم به سمتش رفت. در کمال شگفتی اش، راسین شروع به بازکردن دکمه های بلوزش کرده بود. یک دکمه... دو دکمه... عملاً آب از دهان ریک راه افتاده بود. دست هایش می خاریدند؛ می خواست آن لباس را از تن زن ببرد. راسین با سرعت بقیه ی دکمه هایش را باز کرد و پیراهن را در آورد که باعث شد قفسه ی سینه ی برهنه اش - که اگر از زخم سرباز سینه چپش خون جاری نبود می توانست دوست داشتنی باشد - آشکار شود.

آن برای رگز کافی بود! او جیغ زد و به سریع ترین حدی که می توانست، از میان درختان فرار کرد. ریک ردش را گم کرده بود و تنها توانست به راسین که داشت شلاقی را وا می پیچاند و با آن می تاخت خیره شود. شلاق او را از دور پاهایش گرفت و مثل یک کنده ی درخت مرده واژگون کرد. ریک مستقیماً به درون قبر پهن مفتوح سقوط کرد.

همانطور که راسین، کنار او خم شد و لبخند زد، او نمی توانست کاری به جز، نگاه کردن، خشک شدن و لرزیدن انجام دهد.

-دوست خوبم جیمی کروزل می گه: "سلام! منو یادت میاد؟"

این را همانطور گفت که از پشتش هفت تیری بیرون کشید و به ریک درست میان دو چشمش شلیک کرد...

پانزده (پایانی)

راسین خون را که از پیشانی ریک پایین می چکید نگاه کرد و خندید. زیادی آسان بود! از قبل داشت آرزو می کرد که می توانست تمام آن ها را از اول انجام دهد. کاری می کرد که دفعه ی بعدی بیشتر طول بکشد. خیلی ناگهانی بود. چه لذتی درش وجود داشت؟ وقتی شما خوش می گذرانید، دوست دارید که طول بکشد! اگرچه، مجبور نبود برای فرصت دیگری، زیاد منتظر بماند. تنها چند لحظه بعد، بازدید کننده ی بعدی پارک رسید. دیو کانر به سمت قبرش باز گشته بود. حتی دفعه ی اول راسین را ندید. داشت کورکورانه راه می رفت و نمی دانست و اهمیتی نمی داد که کجا می رود. کوتاه، نزدیک تیررس بدن ریک در سوراخ ایستاد. اول نتوانست همکلاسی سابق و همقطارش را تشخیص دهد.

راسین همانطور که تفنگش را درون کمربندش قرار می داد، گفت:

-تو باید دیو باشی.

دیو نگاهش کرد. صورت زن هم چیزی را نشان نمی داد. دیو پرسید:

-تو هم منو می شناسی؟

به نظر می رسید که همه او را می شناسند و او هیچ کس را نمی شناسد. راسین با دهان بسته خندید:

-فقط به خاطر خوش نامیته!

آن ها نزدیک هم ایستاده بودند. دیو در لبه ی چاله و راسین کنارش.

-تو کی هستی؟

راسین به او گفت:

-منو راسین صدا بزن.

و اضافه کرد:

-به نظر میاد که منو تو توی چند تا چیز مشترکیم.

دیو پرسید:

-مثل چی؟ تو هم مردی؟

او خندید:

-اوه نه!

و لباس سینه ی خونی تقلبیش را در آورد تا تی شرت دیگری را که زیرش بود، آشکار کند. هم چنین لکه های

دور چشمش را هم کند. ادامه داد:

-اگرچه مردم بعضی وقتا اینجوری فکر می کنن. کنجکاوم بدونم که واقعا مرده بودن، چطوریه؟ در موردش بهم

بگو. نمی گی دیو؟

او جواب داد:

-شبییه زنده بودن. فقط متفاوت.

راسین پرسید:

-واسه عشق و حال چی کار می کنی؟

دیو همانطور که سرش را تکان می داد، گفت:

-عشق و حال نمی کنم.

پوزخند زد:

-در مورد ر/ا/ب/ط/ه چطور؟

دیو در پاسخ تنها سرش را تکان داد. راسین گفت:

-باید یه چیزی باشه. دیگه، با خودت چی کار می کنی؟ چی مجبورت می کنه که حتی بخوای ادامه بدی؟

دیو شانه بالا انداخت:

-حدس می زنم هیچی!

-آره خب. همونطوریه که فکر می کردم. مرده بودن رو دوست داری، دیو؟ خوشحالت می کنه؟

-نه، ازش خوشم نمیاد.

-خوبه.

و ادامه داد:

-خب، بعضی وقتا یه گربه با یه ماشین تصادف می کنه، می دونی که منظورم چیه؟

و با سرعت یک ببر، قداره ای را از پهلویش بیرون کشید و با یک صغیر سریع، سر او را قطع کرد...

دیو و سرش، همزمان با هم به زمین اصابت کردند. او سر را به درون قبر، کنار شانه ی ریک با لگد پرتاب کرد.

سپس به سمت جنگل فریاد زد:

-هی یالا!بیا یه کمکی بهم بکن. میای؟

صدای آرام و عمیقی از پشت یک درخت به گوش رسید:

-الان میام.

دنیس همانطور که بیلی را حمل می کرد و دست کش های کار را می پوشید، پدیدار شد. مستقیماً سر کار رفت.

بدن دیو را به درون حفره کشید و شروع به بیل زدن خاک روی اجساد کرد. گفت:

-کارت خوب بود.

راسین همانطور که تماشا می کرد، پاسخ داد:

-البته!

برای تماشای او که کارش را تماشا می کرد، این پا و آن پا کرد. چیزی در مورد بوی قبر های تازه حفر شده

وجود داشت که عمیقاً او را جذب خودش می کرد.

دنیس از آن نزدیکی، برگ های خشک شده آورد تا اطراف قبر بپراکند و محل را حتی الامکان طبیعی نشان

دهد.

وقتی بالاخره راضی شد، دستش را به درون جیبش برد، اما آن را خالی بیرون آورد. آه کشید و سرش را تکان داد:

-چه بد! پوست لیموی لعنتی رو یادم رفت!
و تمام بدن پهنش با خنده ای بی صدا لرزید.

پایان

کیمیا آ. Kimia.Ace

مرداد ماه ۱۳۹۳

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مرداد ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۳

مترجم : <http://www.forum.98ia.com/member227917.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com



WWW